کاکومِی



بهنام قلی‌پور علمداری

کاکومِی

مجموعه‌ی هفت داستان کوتاه

بهنام قلی‌پور علمداری

سرشناسه: قلی‌پور علمداری، بهنام ۱۳۶۵– Gholipour Alamdari, Behnam

عنوان و نام پدیدآور: کاکومی: مجموعه‌ی هفت داستان کوتاه بهنام قلی‌پور علمداری

مشخصات ظاهری: ۸۲ صفحه

طراح جلد: لیانا قلی‌پور علمداری

تصویرگر: ترانه غلامی

Instagram: Behnam.q.a

فهرست

بینج[1]

وقتی از طرف اداره‌ی "**امور جاریه**" با آقای "**بینج**" تماس گرفته شد و مسئول دفتر مصاحبه‌های شغلی به او خبر داد که راس ساعت ۱۲ ظهر برای انجام تشریفات مصاحبه‌ی تصدی مقام دفتری در بخش مربوطه حاضر باشد، او سر از پا نمی‌شناخت. با عجله خود را به کافه‌ی نزدیک پانسیون رساند و خود را به گران‌ترین قهوه‌ی کافه که چیزی بهتر از یک کاپ اسپرسوی تاریخ‌مصرف گذشته نبود مهمان کرد. در طول این ضیافت، دائما مصاحبه‌کننده‌گان را در نظر می‌آورد و از همین حالا دچار رعشه و اضطراب شده بود اما با خود می‌گفت: "تا همین‌جا هم کم نعمتی نیست. با همین خوشبختی، امشب سر راحت به روی بالش می‌گذارم". افکار عجیبی از مخیله‌اش گذشت اما بر خود مسلط شد و تصمیم گرفت در کافه بماند و غروب‌تر از مغازه‌ی زیر پانسیون، تنقلات آخر شب را بخرد و فکر حضور در اداره را سبک سنگین کند و بفهمد سوالات جلسه‌ی مصاحبه چه چیزهایی ممکن است باشد. یک ساعت بعد، صد گرم تخمه و سه عدد چای کیسه‌ای و یک شکلات از مغازه‌ی زیر پانسیون خرید و با خوشحالی

[1] Binj

وارد لابی پانسیون شد. خانم " ..." و مسئول امورات پانسیون که وارث بلافصل این آپارتمان نقلی ۱۸ واحده بود پشت یک میزِ کرم‌خورده نشسته بود.



او که حالا کمی از پنجاه سال بیشتر داشت با دیدن بینج خوشحال شد و با اشاره به نایلکس خریدی که در دست بینج دید گفت: "چای کیسه‌ای؟ بینج جان! ظرف دوسالی که اینجا بودی همیشه گفتم آبدارخانه‌ی پانسیون وقتی این چیزها را در دست شما می‌بیند نفرینتان می‌کند، البته می‌دانم که

پولتان قبل‌تر از این‌ها به شما فحش می‌دهد". بینج در جواب با خوشرویی به خانم ... گفت: "من ترجیح می‌دهم پولم فحشم بدهد و آبدارخانه نفرینم کند تا اینکه نصف شب وقتی ویرم گرفت چایی بخورم از طبقه‌ی ششم تا این پایین بیایم و بعد همین راه را دوباره به صعود از پله‌ها بگذرانم". خانم ... که در پس‌زمینه‌ی یک دیوار با کاغذ دیواریِ سبزِ چرکی نشسته بود و با صدای جویده شدن چوبِ میز توسط کرم‌ها که دیگر عضوی از اعضای پانسیون شده بودند در هماهنگی و حرکت بود، زیاد از این حرف خوشش نیامد اما آقای بینج را دوست می‌داشت چون جوان بی‌دردسری بود و اغلب خنده به لب داشت و پاپی خیلی چیزها نمی‌شد.

بینج، رسیدِ روزانه‌ی حضور را امضا زد و در راه‌پله‌ها گم شد. آن شب تا نیمه‌های شب به روز موعود فکر می‌کرد و سناریوهای مختلفی را برای خود تصور کرد. بینج، یک جوان سی و چهار ساله‌ی شهرستانی بود که به امید یک زندگی کارمندی از شهرستان کوچکی در حاشیه‌ی دریای شمال به پایتخت آمده بود. مادر مریضی داشت که خرجش را شورای محله از محل اعانات پرداخت می‌کرد و پدرش هم که یک "همه‌چیز فروش" سیار بود در کودکی او و بعد از ورشکستگی از زور ناراحتی مرده بود. بعد از این اتفاق، بینج به عنوان یک پسرِ پدرمرده که منبع درآمدی نداشت تحت حمایت تنها عمه‌ی خود قرار گرفت و با مادرش که هنوز جوان بود به خانه‌ی آنها نقل مکان کرد. چند ماه به عنوان پادوی بقالی شوهرعمه‌اش که

خودش هم وضع خوبی نداشت کار کرد و بعدا در حین تحصیل در مدرسه‌ی کوچکِ محلِ زندگی، هر کاری را امتحان کرد، از شاطری نانوایی تا نگهبانی شب، از کارگری در اصطبل‌های آماتور گاو و گوسفند محل تا شاگرد میراب زمین‌های کشاورزی اما فقط یک رویا داشت: کارمند شدن در ادارات مهم پایتخت. شاید برای یک پسر در یک موقعیت دیگر چنین آرزویی مسخره بنماید اما برای او در آن محله‌ی معمولیِ رو به پایین با وضع خانوادگی و سطح اقتصادی خانواده‌ی دو نفره‌ی آن‌ها این آرزوی بزرگی بود که بخواهد شخص مهمی باشد. یک کارمند با حقوق کافی و بیمه و تغذیه و مساعدت‌های مناسبتی ادارات در آن زمان. بینج تمام فکر و ذکرش این شده بود که درسش را تمام کند و به محض گرفتن دیپلم و انجام خدمت اجباری، در پایتخت کارمند شود. بخاطر همین، آن شب خیلی کم خوابید، یک فنجان چای کیسه‌ای با شکلات خورد و بعد از یک چرت نیم ساعته از فکر و خیال شروع کرد به شکستن تخمه. به مادرش فکر کرد که روی یک ویلچر در خانه‌ی عمه‌اش زمین‌گیر شده و با صدقه روزگار می‌گذراند. به آینده‌ای که کمی نورانی و کمی ظلمانی بود. هر چند از زمان حضورش در شهر به واسطه‌ی رفت و آمدهایی که به موسسات کاریابی کرده بود آشنایانی پیدا کرده بود اما به غیر از این و چند نفر که طی زمانی که کارهای پاره وقت می‌کرد با آن‌ها آشنا شده بود و چند نفر

در همین پانسیون، عملا در شهر، نامرئی بود و هیچ علقه و پیوندی با کسی نداشت. او از جمله افرادی بود که نام "توده‌ها" را به آنها می‌دهیم.
به هر روی از وقتی که از اداره‌ی امور جاریه با او برای مصاحبه تماس گرفتند، اتفاق مهمی افتاده بود. این چیزی بود که در تمام سال‌ها به آن فکر کرده بود. کارمند شدن بعد از آن همه سال به یک جور وزوزِ مداوم در اعماق ذهنش تبدیل شده بود. هیچ موفقیت مالی و غیرمالی در مقابل کارمندی برای او جلوه‌ای نداشت.

همه‌ی ما در زندگی افرادی از این دست دیده و شناخته‌ایم، این‌ها به چیزهای کوچک قانع هستند و دوست دارند مثل یک ساعت، دقیق و طبق روال کار کنند. مثلا اگر بینجِ جوان می‌شنید که فلان پسرِ هم‌مدرسه‌ای، بورسیه‌ی یک کالج معتبر خارجی شده هیچ احساسی به او دست نمی‌داد، یا از دیدن ساعتِ گران‌قیمت و خانه‌ی مجللِ همکلاسیِ دوران نوجوانیِ خود به هیچ عنوان غبطه نمی‌خورد اما اگر می‌شنید که فلانی در فلان اداره کارمند رسمی شده، از فکر این‌که او نتواند به چنین جایگاهی برسد تقریبا دیوانه می‌شد. در عین حال آن‌قدر جَنم و جرات و ذکاوت در خود نمی‌دید که برای رسیدن به آن، عزمش جدی‌تر شود بلکه دچار تشویش می‌شد و یک جور حسادت مزمن به جانش می‌افتاد. وقتی از آب و گل درآمد توانست با زحمت و پشتکار، دیپلمش را بگیرد و بعدش برای خدمت

اجباری نام‌نویسی کرد. بعد از اتمام سربازی از آن‌جا که کسی را در زادگاهش به جز مادر و عمه‌اش نداشت، تصمیم گرفت به پایتخت برود تا برای رویایش بجنگد. مدرکش را از مدرسه گرفت و از موسسات کاریابی شروع کرد. گاهی کاری پیشنهاد می‌شد و او انجام می‌داد و در کنار این کارها، هر روز روزنامه می‌خرید و ستونِ آگهیِ استخداماتِ دولتی را نگاه می‌کرد. با خودکار آبی، زیر عناوین شغلی و تواریخ امتحانات را علامت می‌زد. زیر مهم‌ترها با خودکار قرمز یک خط می‌کشید و برای امتحانات کتبی آن‌ها از اداره‌ی مربوطه منابع را می‌پرسید و ساعت‌ها در کتابخانه‌ی عمومی دنبالشان می‌گشت. بعضی روزها از صبح تا زمان تعطیلی کتابخانه در آنجا می‌نشست و مطالعه می‌کرد. خیلی مواقع به خانم ... هم می‌گفت: "برای فلان روز، شما یادآوری کنید، شاید یادم رفت". یکی از آگهی‌های مهم که چند وقت پیش دیده بود مربوط به یکی از مهمترین ادارات پایتخت و شاید مهمترین آنها یعنی اداره‌ی "امور جاریه" می‌شد که در آزمون مقدماتیِ آن، نمره‌ی قبولی گرفته بود ولی از آنجا که مشاغل مورد نیاز، خیلی کمتر از میزان مشارکت‌کنندگان بود می‌بایست بعد از قبولی در مرحله‌ی اول، منتظر تماس از جانب اداره برای انجامِ عملیاتِ غربالگری که همان مصاحبه بود باشد. خانمی که از اداره تماس گرفته بود توضیحی در مورد شرایط مصاحبه نداد ولی طبق تجربه و تبحری که در این دوسال به دست آورده بود می‌دانست شانس قبولی در مصاحبه به نسبت قبول‌شدگانِ

مرحله‌ی اول و تعدادِ مشاغلِ مورد نیاز، تقریبا یک به صد است و همین موجب تشویشش می‌شد. بخاطر همین، آن شب عملا نخوابید و با اتمام سه عددچای کیسه‌ای مجبور شد به حرف خانم ... عمل کند و زحمت نزول و صعود از پله‌های پانسیون را برای گرفتن چای از آبدارخانه به جان بخرد.

صبح، دوباره خانم ... را دید و ضمن خداحافظی از او با بشاشت همیشگی گفت: "عصر می‌بینمتان!" در موسسه کاریابی که خانه‌ی دومش شده بود به دنبال لیست درخواست‌ها گشت و چون پیشنهاد جدیدی وجود نداشت تصمیم گرفت به دفتر اداره‌ی امور جاریه برود تا زمان مصاحبه و منابع آن را بپرسد. وقتی به ساختمان اداره رسید به آن نگاه کرد، از بزرگی آن دچار هیجان شد اما در اعماق قلبش کمی احساس غرور و شعف کرد. از تصور اینکه بخشی از این مجموعه‌ی عظیم باشد بر خودش لرزید و دلش خالی شد. ساعت مصاحبه و چند مورد جزئی را پرسید و به دنبال چند کتاب در کتابخانه عمومی رفت. عصر که به پانسیون برگشت از دیدن خانم ... خوشحال شد. روی یکی از صندلی‌های جلوی میزِ خانمِ ... نشست و به خانم ... گفت: "امروز سه‌شنبه است و من ترجیح دادم غذای مخصوص شما را بخورم، برنامه که عوض نشده؟". خانم ... گفت: "همین‌که می‌بینم چای کیسه‌ای نخریدید کلی خوشحال شدم". بعد با لبخندی گفت: "اگر

منظورتان ماهی تن و خیارشور است نه، عوض نشده و فکر نکنم هم تا ابد عوض شود".

بینج بعد از مدتها دوست داشت با کسی حرف بزند. از کارهایی که آن روز انجام داده بود گفت و خانم ... هم سوالاتی از او کرد. بینج عجله‌ای نداشت و از موضوعِ مورد علاقه‌اش گفت: "امروز ساختمانشان را دیدم، کارمندانشان همه لباس فرم می‌پوشند و بر خلاف بقیه ادارات شهر، سرویس رفت و برگشت دارند و ناهار را برایشان نیم‌بها حساب می‌کنند. یکی از بچه‌های موسسه کاریابی که در اداره خدمات کشاوزی استخدام شد می‌گفت با مزایایی که به کارمندان اداره‌ی امور جاریه می‌دهند اگر حساب کنیم ما نصف آنها هم حقوق نمی‌گیریم".

خانم ... که در تمام این مدت، گفتگوهایی از این دست با بینج داشت گفت: "آقای بینج! شما قصد ازدواج ندارید؟" بینج تا فرق سر سرخ شد و گفت: "راستش فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها بتوانم، چیزی ندارم و خرج خودم هم درنمی‌آید، به آن فکر درست و حسابی هم نکردم، از وقتی درسم تمام شد حتی فرصت دیدار عمه و مادرم را نداشتم، یک بار عمه‌ام پیغام فرستاد اما کسی که او در محله سراغ کرده بود به دردم نمی‌خورد. از فامیل‌های شوهر عمه‌ام بود، ظاهرا دخترِ یک کاسب محلی. راستش من اگر بتوانم در این مصاحبه موفق شوم دوست دارم یک همسر شاغل در

همان اداره داشته باشم، فکر می‌کنم اگر همسر آینده‌ام کارمند باشد بهتر بتوانیم حرف هم را بفهمیم".

خانم ... برای فرار از گفتگویی که باز داشت به همان سمت همیشگی می‌رفت دفترچه‌ای از کشوی میزی که همچنان محلِ نشخوارِ کِرم‌ها بود بیرون آورد و به دروغ شروع به نوشتن چیزهایی کرد اما بینج با خوشدلی به صحبتش ادامه داد:

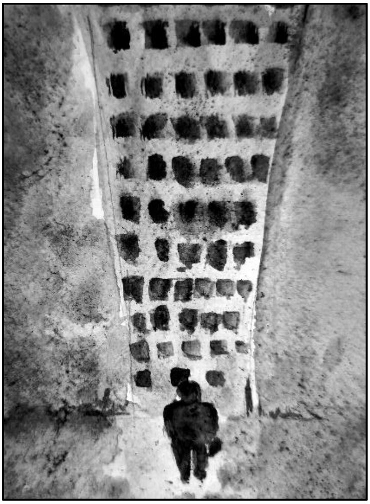
"برای ما که از شهرستان آمدیم موقعیتی مثل این کمتر دست می‌دهد، اداره‌ی امور جاریه، کم‌ترین میزانِ فراخوان را دارد زیرا اگرچه اداره‌ی بزرگیست اما به دلیل شرایطِ عالیِ شغلی و مزایای کارمندی، آمار استعفا و ترک شغل در آن تقریبا صفر است. تا آخر هفته خواب و خوراک را باید ببوسم و بگذارم کنار، دیشب هم اصلا نخوابیدم ".

- مصاحبه کی برگزار می‌شود؟

+ شنبه‌ی همین هفته ساعت دوازده ظهر، طبقه‌ی سی و هفتم، دفتر بخش گزینش.

خانم ... با همان حالت همیشگی حاکی از حُسنِ نیت نسبت به این جوان سختی‌کشیده‌ی دلپاک به بینج گفت: "امیداورم موفق باشید. حالا زودتر به سالن بروید که ماهی تن و خیارشور اختصاصی پانسیون تمام می‌شود".

بینج اگرچه دوست می‌داشت بیشتر راجع به مکنوناتِ دلِ خود با خانم ... صحبت کند اما از روی ادب خداحافظی کرد و رفت. بینج در تمام هفته مثل مرغ سرکنده این‌ور و آن‌ور می‌رفت، برای مادرش پیغام فرستاد و گفت که اوضاعش خوب است، به موسسه می‌رفت، گاهی از کنار اداره‌ی امور جاریه رد می‌شد و با حسرت و کمی هم حسادت و بغض به کارمندان اداره نگاه می‌کرد. از چند نفرشان راجع به مصاحبه پرسید اما کسی چیزی نمی‌دانست.



نقطه‌ی اوج تشویش بینج مربوط به شب آخر بود. یعنی شب جمعه. کتاب‌ها را مطالعه کرد، قدم زد، قهوه خورد و حتی چندبار به لابی رفت تا شاید خانم ... را ببیند. با خودش فکر می‌کرد فردا شاید مهم‌ترین روز

زندگی‌اش باشد، رویای کارمندی و بیمه و حقوق ثابت در نظرش نه آن‌قدر واقعی بودند که در دسترس باشند و نه آن‌قدر غیرواقعی که قبولش نکند، وقتی به استخدام فکر می‌کرد نسیم خنکی وزیدن می‌گرفت و رویاها پشت سر هم می‌آمدند، ازدواج با یک همکار، پس انداز، خرید یک آپارتمان کوچک و شاید فرزندی که به دنیا بیاید، صبح‌هایی که او و همسرش از خواب برمی‌خیزند و صبحانه‌ای که از شب قبل هماهنگ کردند را می‌خورند، لباس فرم می‌پوشند و سوار سرویس اداره می‌شوند، بچه را احتمالا به مهد کودک رایگان اداره می‌سپارند و هر کدام در دفتر خود مشغول کار می‌شوند، وام‌های کم بهره‌ی اداره و شاید خرید یک اتوموبیل و هزار چیز از این دست که اشک کوچکی از چشمش جاری ساخت. به طور خلاصه عمر باعزت و منظم و محترمانه با یک بازنشستگی مورد انتظار و حتمی. اما در خلال این افکار نویدبخش، گاهی ترسِ رد شدن در مصاحبه پیش می‌آمد و او را در برزخ عجیبی گرفتار می‌کرد. فکرهای مغشوش، ناکامی، کارمند نشدن و باز سیکل جستجو و آزمون و مصاحبه. به هر ترتیب آن شب جهنمی به صبح رسید و بینج، مملو از احساسات متناقض، بعد از چند چُرتِ نامنظم از رختخواب بلند شد و بعد از کمی اتلافِ وقت آماده شد تا حداقل یک ساعت قبل از مصاحبه در اداره حاضر باشد. خانم ... مثل یک مجسمه‌ی قدیمی با همان لباس و لبخند همیشگی در جای خود نشسته بود و به محض دیدن بینج گفت: "بالاخره روز حساب

فرارسید". بینج که خستگی از چشمانش فوران می‌کرد به خانم ... گفت: "بخواهید که امروز بگذرد و بار دیگری که شما را می‌بینم خوشحال باشم". خانم ... برای او آرزوی موفقیت کرد و بینج مثل فرزندی که برای حضور در میدان جنگ، مادری را وداع می‌گوید با او خداحافظی کرد و راهی ساختمان عظیم اداره‌ی امور جاریه شد. وقتی وارد شد در آیینه‌ی سرسرای اداره، لباسش و سر و وضعش را چک کرد و به منشی گفت برای مصاحبه آمده ولی منشی درجریان نبود و گفت مسئولان مصاحبه و گزینش در طبقه سی و هفتم هستند. بینج نزدیک به بیست دقیقه از پله‌ها بالا رفت و وارد دفتر گزینش شد. به جز او، چند نفر دیگر هم در صفِ مصاحبه بودند و آن‌جا متوجه شد با توجه به حجم زیاد مصاحبه شوندگان، در روزهای مختلفی آنها را فراخوانده بودند و او در میان حدود بیست و پنج نفری که برای امروز فراخوانده شده بودند، نفر بیست و یکم است. افراد، یک به یک وارد اتاق می‌شدند و برمی‌گشتند تا اینکه منشیِ دفترِ گزینش، نام او را خواند. با کمی رعشه وارد اتاق شد ولی بر خلاف تصورش، مصاحبه‌کننده فقط یک نفر بود، یک مرد تقریبا شصت ساله‌ی خونسرد کم‌مو که آن سرِ یک میزِ چهار متری نشسته بود. به بینج گفت آن سرِ میزِ بلند بنشیند و بعد از نوشتنِ چیزهایی در دفترِ پیشِ روی خود، نام و سن و مشخصات بینج را از او پرسید. بعد به پوشه‌ی مخصوص بینج که حاوی کارنامه و سِجِل و فرم‌های مربوطه بود نگاه کرد و گفت: "خب آقای بینج! ما برای هر

مصاحبه‌شونده یک سوال مخصوص خودِ او داریم، یعنی یک سوال از هر کس می‌پرسیم و سوال تکراری نداریم.

من می‌خواهم به سوال من، بدون فکر کردن پاسخ بدهید، آماده‌اید؟" بینج با سستیِ کسی که نمی‌داند چه اتفاقی در اطرافش در حال وقوع است کمی گیج گفت: "بله بفرمایید!"

مردِ کم‌مو گفت: "اگرچه عنوان شغلیِ ثبتنامی شما، مسئول امور دفتریِ مدیریت پرداخت‌هاست اما شما دوس دارید چه کاری در اداره انجام دهید؟"

بینج متوجه بود که شرطِ مردِ کم‌مو برای جواب به این پرسش که "فکر نکردن" بود. پس بدون معطلی و کاملا در جهت رعایت قانونی که به او گوشزد شده بود گفت: "هر کاری!"

مرد کم‌مو فقط دو ثانیه مکث کرد و خیره به چشمان بینج به او گفت: "می‌توانید بروید". بعد، زنگ مخصوص را زد و به بینج گفت: "در را ببندید".

بینج دچار حالتی شد که محال است به وصف درآید. او با توجه به زمانِ تقریبیِ مصاحبه برای افرادِ قبل از خود که بینِ ده تا بیست دقیقه بود، به این نتیجه رسید که قطعا رد شده است اما جرات سوال پرسیدن نداشت. مصاحبه

فقط چند ثانیه طول کشیده بود! فقط ده ثانیه! محال است! فقط ده ثانیه؟ بله فقط ده ثانیه!

توضیح حالات او چگونه ممکن است در حالی که خزانه واژگان ما چندان غنی نیست! خزانه‌ی واژگان ما در مورد حس و گیجی و حیرت او تقریبا خالیست!

وقتی در همین حالتِ عجیب از اداره بیرون آمد نمی‌دانست چه کار بکند، باید به کجا می‌رفت؟ وقت ناهار بود یا شام؟ باید به موسسه می‌رفت یا پانسیون؟ بی دلیل به یاد پدرش افتاد، همان همه‌چیزفروشِ دوره‌گردی که دق کرد و مرد. کنار ساختمانِ سر به فلک ساییده‌ی اداره، روی جدول نشست و موقعی سر برداشت که مسئولِ حراستِ اداره داشت درِ اداره را می‌بست، پس ساعت ۴ بود. یعنی با احتساب انتظار برای نوبت مصاحبه و آن ده ثانیه‌ی لعنتی، او می‌بایست حداقل نیم ساعت اینجا نشسته باشد. آرام و بی هدف، راه افتاد و عصر به پانسیون برگشت. خوشبختانه خانم ... سرجایش پشت آن میزِ کِرمو و در پیش‌زمینه‌ی دیوارِ مزین به کاغذدیواریِ سبزِ چرک نبود. به اتاقش رفت و تا صبح خوابید.

خستگیِ روز قبل و روزهای قبل‌تر با این ناکامی همگی باهم آمدند و تا صبح، بدون هیچ رویا و کابوسی گذشت. وقتی بیدار شد اولین چیزی که به ذهنش رسید نگاهِ مردِ کم‌مویی بود که تنها دو ثانیه طول کشید. با خود

گفت: "هرکاری؟ این هم شد جواب؟". او آدم باهوشی نبود ولی وقتی در ژرفنای درونش نگاه کرد دید جوابِ بی‌ربطی نداده است. او بخشی از یک اداره بودن و کارمندی را تقریبا می‌پرستید. او دوست داشت بخشی از چیزی باشد که در جامعه، منشا حرکت و خدمتیست و مستمریِ همیشگی آن را که مانند رود کوچکی همیشه در جریان است از ته دل می‌خواست. وانگهی چه عیبی دارد که او آرزویی داشته باشد که قابل دسترسی است و گذشته از آن چه ایرادی داشت که بگوید:" هر کاری"؟ وقتی دوباره خانم ... را دید همین‌ها را به او گفت، به او از آن ده ثانیه گفت و خانم ... به او گفت: "هرچند که آن دو کلمه (هر کاری) برای من معنای زیادی ندارد، نمی‌فهمم شما از کجا به این نتیجه رسیدید که رد شدید! از شما خواسته شد بدون فکر جواب بدهید و شما هم دادید. به علاوه این‌که این هم یک مصاحبه بود در میان میلیاردها مصاحبه‌ای که برگزار شد و می‌شود. اگر از من بپرسید می‌گویم نگران نباشید! راستی نتیجه‌ی مصاحبه کی و چگونه به شما اعلام می‌شود؟"

بینج نه این را پرسیده بود و نه به او گفته بودند. از فکر برگشتن به اداره و پرسیدن این مطلب بر خود لرزید. نه، نمی‌بایست برمی‌گشت. به هیچ عنوان! تمام ظهر به آن دو کلمه، آن ده ثانیه و نگاه دوثانیه‌ای مرد کچل فکر کرد. تَرَک خوردنِ شیشه‌ی ظریف اعتماد به نفس، بعد از هر مصاحبه، امری طبیعیست اما شکسته و بلکه خُرد و خاکشیر شدنِ آن، مساله‌ای دیگر اما

عصر وقتی برگشت، خانم گوشتالو و مهربانِ پشتِ میزِ کرم‌خورده، خبر عجیبی به او داد: "از اداره تماس گرفتند و گفتند به آقای بینج بگویید در مصاحبه پذیرفته شده‌اند، لطفا مطمئن شوید به او می‌گویید که راس ساعت ۷ صبح خود را به بخش کارگزینی در طبقه‌ی شصت و دوم معرفی کند".

زمان برای بینج متوقف شد، انگار در همان ده ثانیه گیر کرد. در ده ثانیه‌ی فریز شده که هیچگاه تمام نمی‌شد، مرد کم‌مو، جمله‌ی "هر کاری" و نگاه خیره‌اش. همه چیز، دیوانه‌وار و پشت‌سرِ هم مثل سه قطعه عکس و با صدای فلاش دوربین، در مغزش تکرار می‌شد. دیگر نه خانم ... را می‌دید نه کاغذ سبزِ روی دیوار را و نه صدای چرق و چروق میزی که سفره‌ی همیشگی چند بید خستگی‌ناپذیر شده بود.

می‌گویند لحظاتی در زندگی هر کسی هست که تجربه‌ی آن شبیه تجربه‌ی یک ایست مغزیست، یعنی لحظاتی که ارتباط سلول‌های مغزی با واقعیت قطع می‌شود و هوشیاریِ انسان گمان می‌کند که در یک لوله‌ی بزرگ در حرکت به سمت جایی است که نمی‌داند کجاست و این حالت وقتی پیش می‌آید که اتفاق غیرقابل‌باوری برای انسان می‌افتد. برای بینج، آن حال پیش آمده بود اما خیلی زود به خود آمد، از خانم ... تشکر کرد و با نایلکس خریدش شامل سه چای کیسه‌ای و یک شکلات به اتاقش برگشت. باز هم نخوابید و راس ساعت ۷ به اداره رفت، طبقات را طی کرد و وارد اتاق

بزرگ کارگزینی شد. کاغذبازی‌ها و معاینه بدنی، و معرفی به دفتر قسمت پرداخت‌ها! بینج از آن لحظه شد کارمند رسمی اداره امور جاریه به کد رسمی:

MFεδ۱۳۶۴

دیگر خانم ... او را کمتر می‌دید چون بینج اغلب تا آخر وقت در اداره مشغول انجام کارهایش بود. در سال، فقط چند روز که اتفاقی زودتر ازساعت هفت صبح در پانسیون حضور می‌یافت بینج را با لباس فرمِ اداره می‌دید که با شور و شوق از او خداحافظی می‌کرد تا به سرویس اداره برسد. در همین ملاقات‌های کوتاه، بینج به خانم ... گفته بود که توانسته چندبار برای مادرش کمی پول بفرستد و خانم ... از شنیدن این حرف خوشحال شد. تغییر آنچنانی‌ای در عادات بینج حاصل نشد، همچنان امساک می‌کرد و طبق روال، هزینه‌هایش را پرداخت می‌کرد و گاهی از ماهی تن و خیارشور اختصاصی پانسیون استفاده می‌کرد. بعد از مدتی می‌گفتند آنقدر دقیق و منظم کار می‌کرد که مدیران با یک افزایش حقوق جزئی، او را به بخش بایگانی با میلیون‌ها پرونده منتقل کردند. بعد از مدتی یک روز بینج به خانم ... گفت: "آمدم از شما خداحافظی کنم".

خانم ... واقعا ناراحت شد زیرا در این سال‌ها به بینج و سرنوشتش علاقه‌مند شده بود. برای او همدم گاه بگاهی بود و به واسطه‌ی خوشدلی و تبسمِ

همیشگی بینج، یک حالت عطوفت و صمیمیتی با او احساس می‌کرد. با یک اندوهِ واقعی در صدایش گفت: "یعنی دیگر نمی‌بینمتان؟". بینج گفت: "سعی می‌کنم گاهی بیایم، البته اگر فرصت کنم. من هم دوست ندارم کاملاً از هم بی‌خبر باشیم. به هر حال الان چندسال است که مورد محبت شما هستم و دوست ندارم دوستان دوران بی‌پولی و دربه‌دری‌ام مرا فراموش کنند".

قضیه از این قرار بود که بخش بایگانی، با دیدن ممارست و تقوای بینج که ساعت‌ها بیشتر از موظفی خود در بخش بزرگ بایگانی با چندین میلیون پرونده‌ی جاری و راکد، کار می‌کرد برای آنکه به بینج کمکی کرده باشد و همین‌طور برای آنکه بینج، بیشتر در دسترس باشد اقدام به خالی کردن یک اتاقِ کوچک در انتهای سیلوی بایگانی برای سکونت او کرد تا هم در هزینه‌ی پانسیونِ بینج صرفه‌جویی شود و هم بینج بهتر بتواند به امور بایگانی رسیدگی کند. این البته با رضایت صد در صد بینج بود و کارکردِ دوگانه‌ی آن برای بینج هم قابل قبول بود. تنها اشکال این بود که اغلب از دیدن آفتاب محروم بود ولی مشغولیت به کار باعث شد که این هم برای او تبدیل به معضل نشود، نه تا زمانی که اداره به رایگان برای او ویتامین دی و قرصِ جوشان می‌فرستاد تا سلامتی‌اش به خطر نیفتد. کار بینج این بود که پرونده‌های تازه رسیده از طبقات مختلف را در زونکن‌ها مرتب، برگ‌شماری و منگنه می‌کرد. بعد به ترتیبِ سری و شماره بایگانی، در

ردیف مربوطه قرار می‌داد. گاهی برگ‌ها دچار پارگی بودند که او در آخرشب و در وقت فراغت، آن‌ها را چسب‌کاری و تعمیر می‌کرد. گاهی که بی‌خوابی به سرش می‌زد در سیلوی بایگانی حرکت می‌کرد و با وسواسی مثال‌زدنی در ردیف پرونده‌هایی که جزو پرونده‌های راکد بودند اما هنوز با زمان امحا فاصله داشتند می‌گشت تا حتی یک پرونده در جای نامناسب نباشد. بر روی نردبان‌های دوتکه‌ی شش متری در بالاترین قفسه‌ها به دنبال بی‌ترتیبی می‌گشت تا اصلاحش کند. دیگر کسی او را نمی‌دید که از در اصلی اداره در زیر ساختمان بلندبالای اداره خارج شود و امور بخش بایگانی بدون هیچ اختلالی انجام می‌شد، انگار کارها در آن بخشِ دورافتاده، خود به خود صورت می‌گرفت.



چند وقت بعد، در پانسیونِ خانم ... یک نفر وارد شد که از روی لباس و لهجه‌اش پیدا بود از شمال می‌آید. مردی بود بین شصت و هفتاد سال و شباهت عجیبی به **گوزن** داشت. سراغ بینج را می‌گرفت و خود را شوهرعمه‌ی او معرفی می‌کرد. خانم ... با دیدن او دوباره به یاد بینج افتاد که الان چیزی نزدیک چهار سال بود که به پانسیون نیامده بود. خانم ... به گوزن گفت: "بینج بعد از ترفیع شغلی و انتقال به بخش دیگری از اداره، دیگر به پانسیون نیامد. چند بار خواستم به اداره امور جاریه بروم ولی ساختمانِ به آن بزرگی با این همه پله واقعا اراده‌ی قوی و پاهای قوی‌تر می‌طلبد که من نداشتم. گوزن گفت: "من هم به آنجا رفتم ولی چون اداره در این ساعت تعطیل است گفتم تا فردا که دوباره بروم، به اینجا بیایم تا شاید خبری از او بگیرم چون مادرش مرده و ما به جز آدرس پانسیون، آدرس دیگری از او نداشتیم".

خانم ... گفت: "من شما و مادرش و عمه‌اش را از روی توضیحات خود او می‌شناسم و خوشحال می‌شوم به شما کمک کنم. بابت فوت مادرش هم متاسفم. امشب را اینجا بمانید و فردا به اداره بروید. حتما آنجاست چون طبق چیزی که آخرین بار گفت در اداره زندگی می‌کند".

گوزن، آن شب را در پانسیون ماند و صبح زود از خانم ... تشکر کرد و به اداره‌ی امور جاریه رفت. بعد از پرس‌وجوی بسیار به بخش بایگانی رسید.

از منشی مخصوص دفتر کلِ بایگانی، سراغ بینج را گرفت. مدیر دفتر رفت و از اتاق روبه‌رو با یک مردِ دیگر بیرون آمد. مردِ مسئول، نسبت گوزن و بینج را پرسید و چون مطمئن شد واقعا شوهرعمه‌ی بینج است به او گفت: "بینجِ حرام‌زاده در بخش بایگانی گم شده است. ما همه‌جا را گشتیم اما لای هیچ پرونده‌ای او را پیدا نمی‌کنیم!".

زاویه‌ی دید

وقتی معلم وارد کلاس شد چیزی کم داشت. مثل یک ساندویچِ بی‌سُس! آن‌ها که اُلفتی با او داشتند این را فهمیدند. معلم، بدونِ ابزارِ شکنجه که همانا یک ترکه‌ی خوشدستِ نیم‌متری بود، بیش از هر چیز، شبیه یک ساندویچ بی‌سس می‌نمود و از آن‌جا که این ساندویچ، بدون سُس، هیچ معنایی نمی‌توانست داشته باشد سه نفر از دانش‌آموزان که طعمِ سُس را به خوبی می‌شناختند معلم را نشناختند. این سه که ما آن‌ها را **اَشتِلِگ**[۲]، **کَوِز**[۳] و **دِشال**[۴] می‌نامیم بعد از گذشتِ کمی از سال تحصیلی، مانند سه مسلول در یک آسایشگاه که مملو از سربازان تندرست است، به دلیل وجوهِ اشتراکِ متعددشان، به سرعت، پیوندی با هم پیدا کردند. هر سه، تاس، همقد و کودن بودند و کیست که انکار کند اشخاصی با این همه ویژگی ظاهری و باطنی یکسان، غریب‌ترین وابستگی‌ها رو تجربه می‌کنند؟

آن صبح سردِ زمستانی در کلاسِ یک مدرسه‌ی در حالِ اضمحلال، از جهتی مهم‌ترین روز زندگی این سه بود و نشانه‌ی چنان صبحِ بزرگی، یک

---

۲ Ashteleg
۳ Kavez
۴ Deshal

ساندویچِ بی‌سس بود که حالا از در وارد شده بود. البته آن‌ها طبق روال و رویه‌ی نصفِ سالِ گذشته می‌دانستند از سهمِ تَرکِه‌ی هر روزه به مقدارِ مساوی بهره خواهند بُرد و این مانندِ یک آیین روزانه‌ی مذهبی باید اجرا می‌شد اما در غایتِ شگفتی، کسی از در وارد شده بود و آن‌ها احساس می‌کردند امروز مثل هر روز نیست و در پنهان‌ترین اعماق وجودشان تلنگری بهشان می‌خورد که دارد به آن‌ها، به مثابه‌ی یک دنده در میانِ چرخ‌دنده‌های همیشه فعّالِ اجتماع، خیانت می‌شود.

معلم که سایه‌ای از معلم سابقشان بود، آرام اما بدون وقاری در چشم اشتلگ، کوز و دشال پشت میزش نشست. همه بلند شدند و با اشاره‌ی معلم، دوباره نشستند. این سه حتی شک کردند که با اشاره‌ی معلم باید بنشینند. معلم نگاهی به این کلاسِ بیست و چند نفری کرد و از آن میان، به اشتلگ و کوز و دشال گفت جلو بیایند. آن سه در بُهت و حیرت به سکوی جلوی کلاس که پیش از این شکنجه‌گاهشان بود آمدند و هر کدام، این موقعیتِ عجیب را تحلیل می‌کردند.



معلم که تکیده‌تر، ذلیل‌تر و کوچک‌تر از روزهای قبل می‌نمود گفت:" امروز روز خوبیست. مثل روزی که یک حَمّال در مرخصی باشد. روزی که حمال مجبور نیست باری را به دوش بگیرد و می‌تواند مثل همه‌ی افراد عادی جامعه بدون نظر گرفتن شغلش، زندگی کند اما اشکالِ کار اینجاست که یک حمال، بدون باری بر دوش هیچ معنایی ندارد و کدام درد از این بالاتر؟ مثل یک صفر که عددِ اولِ مجموعه‌ی اعداد باشد. اگر آن مجموعه اعداد را جامعه در نظر بگیریم، صفرِ فرضی ما وجود دارد اما معنا ندارد پس حمال در روز مرخصی، چیزی جز یک صفرِ توخالی نیست. هیچ است. معنایی ندارد." بعد مانند کسی که حرف‌های بیهوده‌ای زده باشد ادامه داد:" این‌ها را برای آن گفتم که خبری بزرگ بدهم. من ترکه‌ام را گم کردم و از این حیث، من هم مانند یک صفر توخالی هستم. من هم حمالی هستم

که معنا ندارد اما از آن‌جا که ما جامعه‌ی متمدنی هستیم می‌توانیم روزهای مرخصی حمال را نادیده بگیریم و با کمکِ هم، باری برای حمل به او بدهیم. ما می‌توانیم دست به بزرگ‌ترین اعمال بشری بزنیم و به زندگی افراد معنا بدهیم" و در اینجا برگشت و با نگاه مستقیم به اشتلگ، کوز و دشال گفت:" از آن‌جا که شما سه نفر را بهتر از همه می‌شناسم از شما تقاضا می‌کنم که به حیاط پشتی دبستان، جایی که بر فراز توالت‌های مخروبه، چند درخت توت روییده است بروید و یک ترکه بیاوردید. از آن‌جا که دیوار توالت‌ها بلند است و درختان توت، پشت دیوار هستند و ممکن است انتخاب یک ترکه‌ی توت احتیاج به کمک هرسه برای بالا رفتن و کندن شاخه داشته باشد شما سه نفر را به آنجا می‌فرستم". اگر یک نقاش بودم چنین کلاسی را در تاریکی می‌کشیدم و فقط آن سه دانش‌آموز را مانندِ قهرمانانِ بوم نقاشی در روشنایی تصویر می‌کردم. تصور آن‌که در آن لحظه در ذهنِ آن‌ها چه گذشت سخت است. هضم این‌همه استعاره برای اذهانِ آن سه که چند نفر دبستانی بودند بسیار سخت به نظر می‌رسید. در هر حال آن سه از نقاشی خیالی من خارج شدند و کمی بعد در حیاط پشتی و در حال کولی دادن به هم برای بالا رفتن از دیوار توالت‌ها بودند تا ترکه‌ای انتخاب کنند. اشتلگ انتخاب ساده‌ای کرد:" شکننده‌ترین چوب"، چون با ذهن ساده‌ی خود استدلال می‌کرد که چوب باید زودتر بشکند تا کار به تسلسلِ مجازات نکشد اما کوز اعتراض کرد که از کجا معلوم کدامِمان

اولین قربانی ترکه باشد تا آن دو دیگر معاف شوند. دشال مطلب را نگرفت و گفت:" به ما گفته شد ترکه‌ای بیاوریم، ترکه باید مثل همانی باشد که در طول سال طعمش را چشیدیم. معلم به چیزی جز آن رضایت نخواهد داد". این، بدون آن‌که سه قهرمان ما بدانند منشا عمیق‌ترین گفتگوهای فلسفی شد. آن سه بدون آن‌که توجه کنند خود را از پیش، موضوعِ مجازات این ترکه‌ی خیالی می‌دیدند. فرض بر این گذاشته شد که مستحقِ مجازاتند و در این ماموریت قرار است آلت شکنجه‌ی خود را انتخاب کنند.



یکی (اشتلگ) می‌خواست حداقل دونفرشان از تحمل کیفر فرار کنند، دیگری (کوز) به این حقیقت واقف بود اما احتمال زیادی می‌داد خودش اولی باشد و سومی (دشال) تفسیر سخت‌گیرانه‌ای داشت اما نکته طلایی در

این بود که هر سه، اصل مجازات - ولو مجازات بی‌دلیل- را محترم می‌شمردند. دشال که تفسیر سخت‌گیرانه یا به قول حقوقیون، مضیقی از فرمان معلم داشت شاخه‌ی کُلُفت و زبری را کند و گفت:" این بیشتر از همه شبیه تصور من از ترکه‌ی همیشگیست". اشتلگ شاخه را از دست دشال گرفت و کمی فکر کرد؛ " واضح است که این مورد قبول من نیست، با این ترکه ما درد زیادی خواهیم کشید". قبل از آن‌که دشال بر موضع خود پافشاری کند، کوز گفت:" من بین شما موضع معتدلی دارم. حالا که بزرگ‌ترین فرصت‌های ما دست داده تا خود، میزان رنجمان را تعیین کنیم بیایید چیزی انتخاب کنیم که نه بشکند و نه به اندازه‌ی ترکه‌ی قبلی دردزا باشد. یک چیز که هم مجازات، در حد خود رعایت شود و هم منافع ما تامین شود". واضح بود که کوز یک ترکه می‌خواست که نشکند تا هیچ یک از سه نفر نتوانند از کیفر فرار کنند و در عین حال نمی‌خواست به اندازه ترکه‌ی قبلی درد بکشد. او می‌خواست همه -هرچند کمتر از گذشته- به یک اندازه مجازات شوند. اشتلگ مخالفت کرد:" شما فکر می‌کنید معلم نمی‌توانست خودش ترکه انتخاب کند؟ اگر ما اینجا هستیم تا به جای او انتخاب کنیم این است که حداعلای نفع را ببریم. انتخاب من نازک‌ترین و شکننده‌ترین شاخه است". دشال نمی‌توانست درک کند. رو به دو دیگری کرد و گفت:" اتفاقا دقیقا من هم می‌گویم معلم خودش به راحتی می‌توانست ترکه‌ای جایگزین کند اما ما را برگزید تا درسی به ما

بدهد. آن درس این است که ترکه عینا باید مثل ترکه‌ی قبلی باشد. گیریم ترکه‌ای سست و توخالی انتخاب شد و خیلی زود شکست، اگر بعد از آن کسان دیگری را برای انتخاب ترکه فرستاد، از آن‌جا که آن‌ها یک‌دهمِ ما هم کتک نمی‌خورند، ممکن است ترکه‌ای به مراتب کلفت‌تر و دردناک‌تر انتخاب کنند. شما بگویید، ضرر این کار بیشتر از همه به که می‌رسد؟ بیایید به اعتماد معلم خیانت نکنیم". اشتلگ نظر کوز را به نظر خود نزدیک‌تر می‌دید اما اگر خوب دقت کنیم، حتی در این حالت نزدیک هم باز فاصله‌ی قابل توجهی با او داشت. اگر سه نقطه را روی یک صفحه در نظر بگیریم، کوز نقطه‌ای بود که فاصله‌ی زیادی با دو نقطه دیگر داشت طوری که نمی‌تواست دست دراز کند تا یکی از دو دوست را در آغوش بگیرد. او به عدالت اعتقاد داشت، نه عدالت در تناسب جرم با مجازات بلکه عدالت در تقسیم آن؛ برای او میزان مجازات مهم نبود، تساوی آن بین قربانیان بود که اهمیت داشت.

سه قهرمان کچل، همقد و یک شکل ما، نیم ساعتی بر نظر خود پای فشردند و هربار به شکلی جدید استدلالی جدید مطرح کردند اما گرهِ کار، به جز زمان اندکی که داشتند در این بود که این سه – همان‌طور که معلم گفته بود– باید بر سرِ تنها یک آلتِ مجازات توافق می‌کردند و قرار نبود که هر

کدام ترکه‌ی مورد نظر خود را پیشکش کند و این برای فکرِ کُند و عقب‌افتاده‌شان، غیرقابل فهم می‌آمد چون طبقِ عُرفِ همه‌ی چنین ذهن‌هایی، هرکدام در قالبِ تصورات و نظام ارزشگذاری خود گیر افتاده بود و به استدلال دیگری کم‌ترین توجهی نداشت.

عاقبت کوز حرفی زد که دو دوست دیگر، مجبور به قبول آن شدند. او گفت حالا که این‌طور است باید بدون ترکه برگردیم. نهایتا این خواهد شد که بخاطر این عدمِ تبعیت، تنبیه شویم و وقتی ترکه‌ای درکار نباشد تنبیه هم معنایی ندارد. البته ما از روی زرنگی نیست که این کار را می‌کنیم بلکه دقیقا به این دلیل است که نمی‌توانیم روی یک ترکه‌ی خاص توافق کنیم.

تمام داستانی که گفته شد را کنار بگذارید تا به این صحنه‌ی آخر، یعنی قتلگاهِ هرروزه‌ی اشتلگ، کوز و دشال برگردیم. از این صحنه، بزرگ‌ترین نمایش‌ها را می‌توان ترتیب داد. اگر قرار بود ماجرای این صحنه، موضوع یک نقاشی یا تئاتر باشد اسمش را می‌توانستی "حقارت ذاتی"، "بردگی" یا حتی "مدارا" بگذاری. سه دانش‌آموز بر روی سکو، زیر تخته‌سیاه ایستاده‌اند. هر سه، دست‌های خود را به هم گره زده و منتظرند ببینند چه تصمیمی برای آن‌ها گرفته خواهد شد. واضح است اگر کسی قرار است

حرفی از طرف این هیئت محکومان بزند کوز است. این نمایندگیِ نانوشته، بر اساس مواضعِ میانه‌ی کوز به او داده شد اما معلم قرار نداشت سرسوزنی به آن‌ها حق بهره‌مندی از یک دادرسی عادلانه بدهد. بنابراین اصلا دفاعیه‌ی این سه موضوعیتی پیدا نمی‌کرد تا محتاج به وکیل و نماینده‌ای باشند.

معلم بلند شد. ترکه‌ی همیشگی‌اش در دستش بود. همه چیز دروغ بود. دانش‌آموزانِ دیگر، در آن‌سوی کلاس، صدایی شبیه هوهوی قبل از لشکرکشی برای تحریک معلم به مجازاتِ سخت‌تر از خود در می‌آوردند. معلم اما آرام به آن‌ها نزدیک شد. تبسمی بر لبانش بود، از همان نوع که بعد از کشف مساله‌ای بر صورت انسان می‌نشیند. ترکه‌اش را کنار دستش روی میز گذاشت و گفت:" شما حتی لیاقت کیفر هم ندارید. بهتر است تبدیل به چیزی شوید که لیاقتش را دارید". از آن روز به بعد، نظام آموزش، سه صفر داشت که همیشه پیش از اعداد دیگر قرار می‌گرفتند.

کاکومِی[5]

خانواده‌ی دو نفره‌ی آقا و خانم **"اَنگه نینی**[6]**"** علاوه بر مشکلات عدیده‌ی اقتصادی و عاطفی، از وقتی که تبدیل به یک خانواده سه نفره شده بود، با یک مشکل دیگر هم روبرو بود: تولد فرزندی نیمه‌زنده. البته اگر زاویه دیدِ ناظرِ این خانواده‌ی از هم پاشیده تغییر می‌کرد و نوزاد را خوب بررسی می‌کرد می‌توانست بگوید این بچه نیمه زنده نیست، بلکه نیمه مرده است اما به هر حال "چیزی" از زهدانِ خانم اَنگه‌نینی خارج شده بود و در قاموسِ علمِ بشر، این عمل را توالد می‌نامند و تا جایی هم که به جامعه‌ی انسانی و عواطف آدمی برمی‌گردد در این حالت، فرزندی متولد شده است حتی اگر یک جسمِ بند انگشتیِ سبزِ بسیار بد بو باشد. آقا و خانم اَنگه‌نینی که ما از این پس او و همسرش را به اختصار اَنگه می‌نامیم، پیش از ازدواج، در یک روستا و در همسایگی هم زندگی می‌کردند و هر دو فرزندِ پدرانی زحمتکش و فقیر بودند. پدر آقای اَنگه کشاورز و پدرِ خانم اَنگه، یک دهقان روزمزد بود که گاهی در زمین کوچک پدر آقای اَنگه کار می‌کرد. آقا و خانم اَنگه از همان نوجوانی که در حیاط یا در کوچه هم‌دیگر را

[5] kakumei
[6] Ange Nini

می‌دیدند به یک توافق پنهان رسیدند که تمام مراحل زندگی مشترک از ازدواج و والد شدن و پیر شدن و مردن را بدون کمترین انحراف از خط اصلی طی کنند و سودای بزرگی جز همان چیزهای تکراری در سر نداشته باشند.

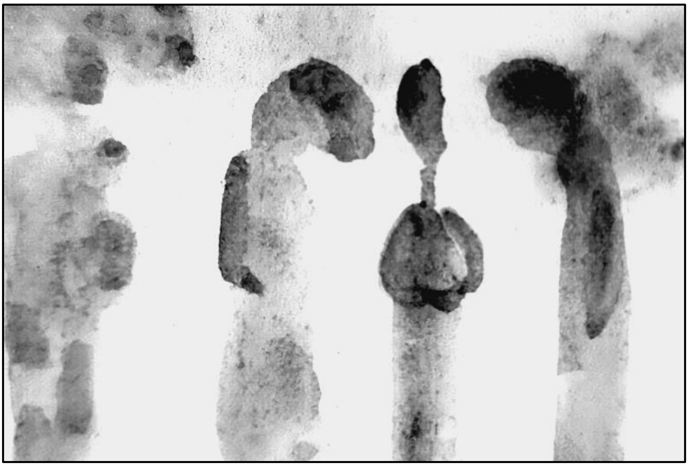


آنها حتی قرار گذاشتند در حد و حدودِ یک رابطه‌ی متعارف بمانند و زیاده از حد به همدیگر عشق نورزند یا به قول آقای اَنگه، پشت مرزهای دیوانگی بمانند و شهروند سرزمین تعادل و توازن باشند. در هر حال بعد از چند سال، خانواده‌ها، به سختی، کاملا فقیرانه اما با آبرو آن‌ها را به خانه‌ی مشترک در همان روستا فرستادند و پدر آقای اَنگه هم چند صد متری از زمین کشاورزی کم رونقش را به اَنگه داد و اَنگه هم با جدیت تمام در زمین کار می‌کرد. خانم اَنگه هم در خانه کوچک خود آشپزی و

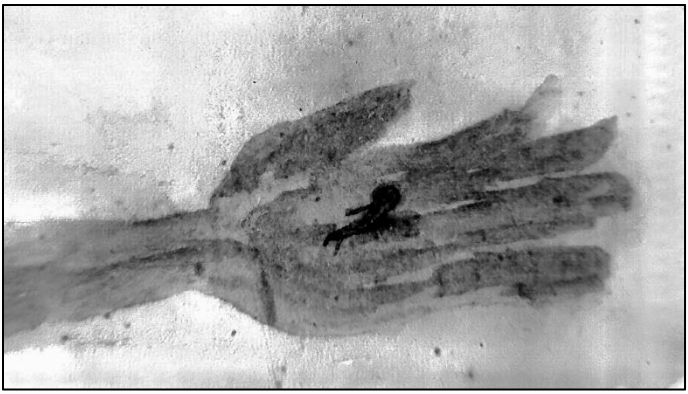
تمیزکاری و شست‌وشو انجام می‌داد تا چرخ زندگی کوچکشان بچرخد. آقا و خانم اَنگه حرف زیادی نداشتند که به هم بزنند. آقای اَنگه اغلب خسته بود و خانم اَنگه هم زیاد حوصله‌ی آسمان ریسمان بافتن نداشت چون درست مثل آقای اَنگه، آرزوی دور و درازی نداشت که بخواهند راجع به آن رویاپردازی کنند. شب‌ها هم کنار هم می‌خوابیدند و به غیرِ مواردِ اورژانسی، همدیگر را لمس نمی‌کردند.

پس از چند وقت، خانم اَنگه آرام آرام احساس کرد باردار است و این را به آقای اَنگه اطلاع داد و مرد هم بدون ابراز احساس شدید یا خارج از عرف، قبول کرد که فرزندی به زودی متولد و او به اصطلاح، پدر خواهد شد. اگرچه شکمِ خانم اَنگه تغییری نکرد اما پزشک روستا و حالت‌های زنانه‌اش به او اطمینان دادند که باردار است. زندگی همان زندگی بود و همه چیز طبق اصول و برنامه انجام می‌شد، نه اتاق خاصی برای بچه در نظر گرفته شد نه اسباب بازی یا تختی برای او ساخته شد و در مجموع همه چیز مثل قبل بود حتی شکم خانم اَنگه که مثل ایام مجردی و حتی لاغرتر از آن بود. خانم اَنگه گاهی به شوهرش می‌گفت:" ممکن است رَحِمِ من پوچ باشد" و آقای اَنگه بدون نگرانی جواب می‌داد: " آرام باش. تازه چهار ماه گذشته" و هر ماه همین گفت‌وگوی کوتاه بین‌شان در و بدل می‌شد اما در ماه نهم هم اَندازه‌ی شکم خانم اَنگه تغییر نکرد.

دکتر روستا که در موارد خاص، نقش قابله را هم بازی می‌کرد در ماه نهم نگران شد و به خانواده اَنگه اطلاع داد که ممکن است بچه خیلی کوچک باشد اَما یک روز وقتی خانم اَنگه با درد شدیدی بعد از پاره شدن کیسه‌ی آب مواجه شد، فهمید که حداقل از این حیث در حال اتمام یک بارداریِ کاملا عادیست. خانم وارد اتاق وضع حمل شد و بعد از یک ساعت، دکتر با یک ظرف کوچک به اندازه‌ی قوطی کبریت که درونش با پنبه فرش شده بود نزد آقای اَنگه رفت و از آن‌جا که آقای اَنگه در زندگی جوری تربیت شده بود که همیشه منتظر هراتفاقی باشد قبول کرد که بچه در قوطی کبریت است و بدون هیچ سوالی قوطی را از دکتر گرفت و بعد با زنش به خانه برگشت.



بستگان، آشنایان و همسایگان وقتی برای دیدن نوزاد به خانه‌ی محقرِ آقا و خانم می‌رفتند، قوطی کبریت، دست به دست می‌گشت و حاضرین با دیدن این موجود سبزِ کوچکِ بسیار بدبو، در حالی‌که جلوی بینی‌شان را می‌گرفتند، به آقا و خانم، تبریکی زورکی می‌گفتند و تاسف‌خوران از خانه خارج می‌شدند. خانم و آقای اَنگه اما بر عهد خود از دوران قبل ازدواج ماندند و تصمیم گرفتند از وادی عقل و منطق خارج نشوند و فرزندشان را بزرگ کنند. این خیارِ کوچکِ نارس که دست و پایی بسیار ظریف داشت هیچوقت گریه نمی‌کرد و در اصل، هیچ‌گونه عکس‌العملی نداشت اما از آنجا که با لوله‌ی کوچک مخصوصی مایعات را می‌بلعید و از مخرجش نیز گلوله‌های سیاه کوچکی خارج می‌شد، والدینش با دقت و مسئولیت (و نه محبت) عجیبی از او مراقبت می‌کردند.



چند ماهی گذشت و اگرچه نوزاد خانواده، مطلقا از شیر مادر استفاده نمی-کرد اما به مدد ایمان، ممارست و غریزه‌ی پدر و مادر ، از حالت اولیه‌ش خارج شد و از یک قطعه‌ی دراز سبز، آرام آرام شکل یک بچه قورباغه به خود گرفت. آقای اَنگه وقتی دید نوزاد از شیر خانم اَنگه استفاده نمی‌کند، شروع کرد به امتحان انواع چیزهایی که از لوله‌ی تغذیه رد می‌شد. از گِل خیس گرفته تا زرده‌ی تخم مرغ، از بزاق دهان گاو گرفته تا کدوی رنده‌شده اما در کمال تعجب دید که بدن نوزاد واکنش خوبی به زالوی لِه شده نشان می‌دهد، از این جهت که وقتی چندبار زالوهای زمینِ کشاورزی‌اش را از لوله به داخل دهان نوزاد هدایت کرد، دید که نوزاد رشد خوبی را تجربه می‌کند. پاهای فلس‌دارِ کوچکش شکل می‌گیرند و دایره‌های سیاه چشمش پشت دو پلک شفاف نمایان شده‌اند اما نبوغ واقعی متعلق به خانم اَنگه بود که از تاثیر زالو فهمید این خود زالو نیست که معجزه می‌کند بلکه خونی است که از بدن زالو به دستگاه گوارش نوزاد می‌رسد. از آن زمان به بعد آقا و خانم اَنگه دست به سلسله اقدامات بزرگی زدند. آنها خون انواع موجودات خون‌گرم از گاو و گوسفند گرفته تا اردک و غاز و حتی جوجه تیغی و موش‌های محلی را امتحان و مشاهده کردند رشد نوزاد به نسبت مصرف خون هر یک از حیوانات، کم یا زیاد می‌شود. مثلا خون گاو و گوسفند اثر مطلوبی داشت اما خون اردک و موش تاثیر کمی می‌گذاشت.

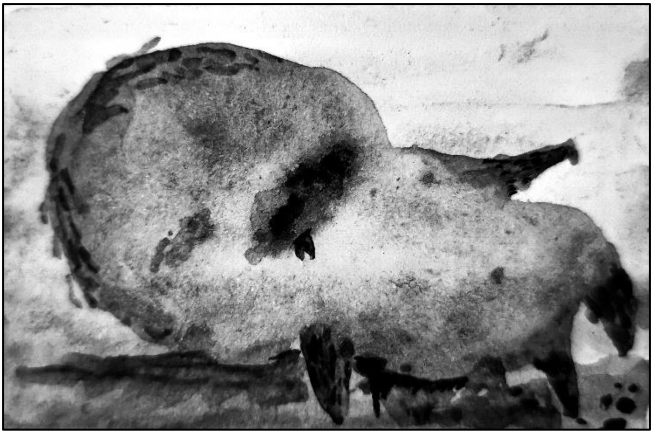


وقتی پای خون به عنوان یک منبعِ غنیِ غذایی به خانه‌ی اَنگه‌ها باز شد، محدود به خون حیوان نماند چون خانم اَنگه می‌گفت وقتی خون گوسفند می‌تواند در عرض دو ماه، باعث درآمدن پلک و باز شدن چشم نوزاد شود چرا خون انسان نتواند به این روند سرعت بدهد. واضح است که آن‌ها از خون خود شروع کردند. ابتدا خانم اَنگه چند قطره از خون شوهرش را با نیِ کوچکی به دهان نوزاد منتقل کرد و برای دیدن اثر این کار تا صبح روز بعد بر بالین کودک که هنوز همان قوطی کبریت بود بیدار ماند و درست در لحظه‌ای که به خواب رفته بود اتفاقاتی افتاد. خانم اَنگه مشاهده کرد بدن نوزاد بزرگ‌تر و دست و پایش از درون قوطی به بیرون آویزان شده است. گلوله‌های مدفوعش سیاه‌تر و درشت‌تر و آب سبزی که بدنش را لزج می‌کرد، تمام سطح زیرین قوطی را کثیف کرده است. این اتفاق

اگرچه اَنگه‌ها را چندان شگفت‌زده نکرد اما فصل جدیدی در زندگیشان بود. آنها از خون خود به نوزاد می‌خوراندند، قوطی کبریت را با یک جعبه‌ی کفش عوض کردند و از همه مهم‌تر اینکه با بررسی زیاد و توافق کامل، اسم **"کاکومی"** را برای کودک انتخاب کردند چون بدنِ بزرگ‌تر به هرحال مرحله‌ی تازه‌ای از تکامل بود و آن "چیز"، حالا دیگر "کسی" شده بود.

کاکومی مانند روز نخست، هیچ عکس‌العملی به جز دفع گلوله و نشت مایع سبز نداشت ولی با این حال در اثر مصرف خون، بزرگ‌تر می‌شد و اَنگه‌ها می‌بایست اقدامات بیشتری انجام می‌دادند. بوی بد آن‌چنان زیاد شده بود که آن‌ها تمام روز با ماسک‌های بزرگ شیمیایی در خانه حرکت می‌کردند و حتی با ماسک به رختخواب می‌رفتند. مصرف خون هم مشکل دیگری بود: حجم مصرفی کاکومی به طور تصاعدی بالاتر می‌رفت و چون بعد از مصرف خون انسان، هیچ نوع نوشیدنی دیگر نمی‌خورد، اَنگه‌ها از ترسِ آن‌که کاکومی بمیرد تصمیم گرفتند نوبتی، زیر دستگاهِ خون‌گیری که از بهداری گرفته بودند بخوابند. به این ترتیب، یکی خون می‌داد و دیگری به نگه‌داری از کاکومی و رتق و فتق امور خانه می‌پرداخت و در روز دیگر، آن یکی که خون داده بود در کنار کارهای دیگر به تقویت خود می‌پرداخت تا بتواند خون‌های از دست رفته را جبران کند. به مرور، قوای آقا و خانم تحلیل می‌رفت و کاکومی بزرگتر می‌شد تا جایی که وزنش به

صدکیلو می‌رسید، چشمها کاملا باز و دهانش هم حالت حیوانی یک دهان زنده را پیدا کرده بود.



بوی تعفن آن‌قدر متراکم و غلیظ شده بود که با وجود ماسک هم اَنگه‌ها سردرد شدیدی را تحمل می‌کردند. پوستشان فاسد شده بود و از منافذشان مایع سبز شروع به تروش کرد. کاکومی روی سر لزجش چندخال مو سبز شده بود و در دهانش هم چند دندان کوچک تیز روییده بود. به هر حال شبی آقای اَنگه از شدت آلودگی مُرد و خانم اَنگه طبق قرار سال‌ها قبل که در کوچه باهم بسته بودند تصمیم گرفت متعهد و منطقی بماند. او فکر کرد حالا که آقای اَنگه مرده است و کاکومه هم چند دندان گوشت‌خوری دارد بد نیست خوراندن گوشت او به کاکومی را بیازماید. از پاها شروع کرد و

روزی چند قطعه‌ی کوچک در دهان کاکومی می‌گذاشت. واکنش کاکومی مثبت بود. چون بلع می‌کرد و گلوله‌ها بزرگ‌تر می‌شدند.

حالا جسد آقای اَنگه تمام می‌شد و یک پیشرفت دیگر حاصل شد. کاکومی چیزی می‌گفت. کلمه مفهوم نبود اما غریزه‌ی مادری که خودش هم به روزهای آخر می‌رسد به او می‌گفت که جریان تکامل شدت گرفته است پس با یک وفاداری عجیب به قول و قرارش با آقای اَنگه شروع کرد به تغذیه‌ی کودک با بدن خودش. اول ناخن، بعد موها و بعد با بریده‌های کوچکِ پوست و گوشت کف پا و کلمه‌ی کاکومه واضح و واضح‌تر می‌شد. در آخرین لحظات زندگی‌اش، خانم اَنگه بعد از گذاشتن آخرین قطعه‌ای که می‌توانست به دهان کاکومی بگذارد، اولین و تنها کلمه‌ی خارج شده از دهان کاکومی را شنید:

"بیشتر"

نجاست

وقتی با پسری به نام "**لَپِر**[۷]" در اولین روز دبیرستان شبانه‌روزی "..." که در واقع یک قلعه‌ی کوهستانی در سردسیرترین نقطه‌ی کشور بود آشنا شدم هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم این آشنایی تبدیل به دوستی عجیبی شود که برای بقیه‌ی عمرم مرا رها نکند. من و او و همه‌ی سال‌اولی‌ها که نزدیک به پنجاه دانش‌آموز بودیم، همه پانزده سال داشتیم و هرکدام به دلایل متفاوت وارد آن مدرسه شده بودیم. دلیل آشنایی ما اتفاق مسخره‌ای بود و آن این بود که وقتی به صف وارد حیاط بزرگ مدرسه شدیم چون ما در انتهای صف بودیم لپر از فرصت استفاده کرد و از درختهای اَناری که در نزدیکی مسیر بود یک اَنار بزرگ کند و این به مذاق ناظم مدرسه که ما بعدها همیشه "نجاست" صدایش می‌کردیم خوش نیامد.

برای کشتن گربه دم حجله، لپر را بیرون کشید و خواست مجبورش کند اَنار را با پوست بخورد ولی لپر مقاومت کرد. من که شیفته‌ی شجاعت لپر شده بودم به همراه یکی دو نفر دیگر از او دفاع کردیم و نگذاشتیم لپر در این غائله تنها بماند. نجاست وقتی دید لپر تنها نیست و از تحمیلِ خواسته‌اش

[۷] Laper

به لپر ناامید شد هیچ حرفی نزد اما این آغاز دشمنی میان او و لپر و بعدها من و لپر با او شد.



من و لپر در یک تخت جا گرفتیم، من طبقه‌ی بالا و او طبقه‌ی پایین تخت بود. حتی در کلاس هم کنار هم می‌نشستیم و به هر روی، دوستان نزدیکی شدیم. او از یک خانواده‌ی شش نفره می‌آمد و بر عکسِ او، من تنها فرزند خانواده بودم. پدر او کارمند ساده‌ی یک شرکت نیمه‌دولتیِ الوارسازی بود و دو برادر و یک خواهر داشت که همگی از او بزرگ‌تر بودند. اگرچه نجاست و اغلبِ معلم‌ها او را پسر شروری می‌دانستند اما بنظر من او یک پسر شیردل بود که تن به ریاکاری و قوانین بچگانه‌ی مدرسه نمی‌داد. مثلا

دومین برخورد جدی او و نجاست که پای مرا هم به معرکه کشاند از این قرار بود که طبق روالِ همه ساله، یک بازرس از وزارت، برای سرکشی به مدرسه می‌آمد. وقتی روز آمدن او نزدیک می‌شد همه چیز طبق برنامه انجام می‌گرفت، آشپزخانه‌ی مدرسه ضدعفونی می‌شد و مواد اولیه‌ای مثل سیب‌زمینی و روغن مایع و کروسان‌های تنوری، جای سوسیس‌های بی‌کیفیت و روغنِ مانده و نان‌های کوهی کپک زده را می‌گرفت، توالت‌ها براق و در شان شاهان می‌نمود و درختان هرس می‌شدند. هر کدام از دانش‌آموزان نیز در این سیرک، مسئولیتی به عهده می‌گرفت و در خلال این بیگاری، از نظر تئوری هم توجیه می‌شد که به بازرس چه چیزهایی باید بگوید و چه چیزهایی را نباید.

آن روز بازرس و یک نماینده از اُمور مدارس استان، در خلال یکی از کلاس‌های درسی در معیتِ نجاست به کلاس ما آمدند و بعد، بازرس با خنده‌های مصنوعیِ چندش‌آور شروع کرد به احوال‌پرسی از ما، نجاست قیافه‌ای مهربان به خود گرفته بود و ابلهانه سعی می‌کرد جای خود را با یک ناظم دلسوز عوض کند. وقتی بازرس به لپر رسید با همان لبخند مضحک از او نامش را پرسید و گفت: "خب پسرم نظری راجع به مدرسه داری؟" لپر بدون تعلل گفت:" نظرات زیادی آقا". بازرس که خود را آماده کرده بود با یک جواب بی‌دردسر مواجه شود و سراغ دانش‌آموز دیگری برای ادامه و اتمام این سیرک برود گفت:" بگو پسرم". لپر گفت:" ما در فضای

سالمی آموزش نمی‌بینیم". بازرس با تعجبی متظاهرانه گفت:" عجب" اما لپر منتظر نماند و ادامه داد:" همه جا بوی نجاست می‌دهد" و چون منظورش از این کنایه واضح بود بعضی از بچه‌ها خندیدند اما بازرس که در جریان نبود گفت:" یعنی چه؟ منظورت بوی دستشویی است؟". لپر گفت:" بله آقا. شما مدفوع زنده‌ای را در نظر بگیرید که مثل انسان راه می‌رود و متاسفانه در یک جا قرار نمی‌گیرد و با اصراری عجیب می‌خواهد همه جا باشد". بازرس که همچنان فکر می‌کرد چاه دستشویی مشکلی دارد به ناظم گفت این مطلب را بررسی کند و مرد دیگری که به عنوان نماینده از استان حضور داشت هم از این گفتگوها یادداشت برمی‌داشت اما خود نجاست آنجا ایستاده بود و رنگ به رنگ می‌شد. "لپر" متوقف نشد و با جسارتی عجیب ادامه داد:" به این نمایشِ دست دومِ تمیزی و انضباط نگاه نکنید. به محض خروج شما دوباره با ما مثل سگ‌های هرزه‌ی هرجایی رفتار خواهد شد. ما آقا شاید سگ باشیم اما هرزه و هرجایی نیستیم". بازرس که از شنیدن کلمات به این بزرگی هوش و حواسش جمع شده بود بیشتر به لپر نزدیک شد و گفت: " شما مثل بچه‌های ما هستید، نه چیزی دیگر!" و در حالی‌که بچه‌ها هم‌چنان به خنده‌های باصدا و بی‌صدایشان ادامه می‌دادند، نماینده برای برون‌فت از این وضعیت مضحک که چیزی از آن نمی‌فهمید، با اشاره‌ای به ناظم و یک "بچه‌ها خداحافظ" مهوع از کلاس خارج شد.



عصرگاه وقتی نجاست از کار مشایعت فارغ شد به آسایشگاه آمد و بدون کوچک‌ترین اشاره به اتفاقات آن روز، فقط به گفتن : "لامپ‌ها سر ساعت خاموش" اکتفا کرد.

فردای آن روز برخورد شدیدی بین نجاست و لپر به وجود آمد. در مراسم صبحگاه وقتی به همه دستورِ نظام گرفتن داده شد نجاست از بالای سکو به پایین آمد تا از صف‌ها سان ببیند و وقتی به صف ما نزدیک شد نام لپر را صدا زد. لپر برگشت و منتظر ماند. نجاست نزدیک شد و شانه لپر را کمی به سمت راست هل داد که یعنی لپر در جای درستی نایستاده. لپر مقاومتی نکرد تا نجاست او را در جای درست قرار دهد. در این لحظه من در جای خودم درست در کنار لپر ایستاده بودم. نجاست کمی دور شد و بعد به

سمت ما برگشت و به لپر گفت:" چه گفتی؟". لپر چیزی نگفته بود، مطلقا از دهانش کلمه‌ای خارج نشده بود. نجاست سوالش را تکرار می‌کرد اما لپر در حالی که مستقیم به رو به رو نگاه می‌کرد جوابی نمی‌داد. بعد به لپر دستور داده شد که دستانش را دراز کند تا نجاست بتواند با شلاق بلندی که همیشه در دستش بود او را بزند اما لپر اطاعت نکرد. پچ‌پچه‌ها شروع شد و آرام آرام صف‌ها به حرکت درآمدند، سکوت شکست و همه منتظر بودند ببینند این غائله به کجا ختم خواهد شد.

موقعیت عجیبی بود. نجاست آنجا ایستاده بود و تقریبا التماس می‌کرد که لپر دستش را دراز کند اما لپر مثل یک قطعه سنگ، کاملا بی حرکت بود. دهان نجاست، کف‌آلود شده بود و همه چیز در مرز انفجار بود. مدیر و چند نفر از معلمان به دلیل همهمه‌ی دانش‌آموزان از دفتر خارج شده بودند و به نقطه‌ی ثقل میدان جنگ نگاه می‌کردند. اوضاع کم کم صورت زشتی به خود گرفت چون وقتی مدیر مدرسه برای دخالت به آن دو نزدیک شد تا مانع برخورد نجاست و لپر شود، نجاست او را به گوشه‌ای پرت کرد و شروع کرد به شلاق زدن. با حالتی دیوانه‌وار و با تمام قدرت به هرجای لپر ترکه را فرو می‌آورد، کلمات زشت و گاهی نامفهوم از دهنش خارج می‌شد و بزاق دهانش به اطراف می‌پاشید. لپر اما در سکونِ محض، ایستاده بود و کمترین حرکتی نداشت، نه از سرش محافظت می‌کرد و نه حتی به جلادش نظر می انداخت و این نجاست را به مرز جنون رسانده بود.

رکیک‌ترین فحش‌ها، ضربات شلاقی که به کتف و شکم و پای لپر فرود می‌آمد و فریاد دانش‌آموزان. یک آشوب تمام‌عیار که بالاخره با دخالت آن‌ها که بالای سکو بودند و چندتن از معلمان به پایان رسید. نجاست را به داخل دفتر بردند و لپر هم مورد معاینه‌ی مدیر قرار گرفت و نهایتا به بهداری مدرسه منتقل شد. من در حالی‌که از کینه اشک می‌ریختم با مدیر مدرسه همراه لپر به بهداری رفتم. لپرآرام بود و مطلقا حرفی نمی‌زد اما چشمانش حالتی داشت که هیچگاه فراموش نمی‌کنم. وقتی لباسش را درآوردند مشخص شد که چند زخم دراز روی پا و دو خراشیدگی بد روی شکم و چند کبودی روی دستش دارد. من تمام شب تا صبح را پیشش ماندم.

صبح وقتی پانسمان‌ها عوض شد معاینات مجددی انجام گرفت، دکتر با مرخصی لپر موافقت کرد اما اجازه شرکت در کلاس به لپر داده نشد و او می‌بایست آن روز را در آسایشگاه می‌ماند. من به کلاس رفتم و عصر با عجله خودم را به لپر رساندم. روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند و تحت هیچ عنوان چیزی راجع به اتفاقاتی که افتاده بود حرفی نزد. چند روز بعد شنیدیم که نجاست به مدت یک هفته به مرخصی می رود. واضح بود که این یک تعلیق به منظور تقبیح اقدامات خارج از عرف ناظم مدرسه بود ولی دلیل اینهمه نفرت واقعا چه بود؟ از روزی که قضیه درخت انار پیش آمد یک دشمنی افسارگسیخته بین لپر و نجاست درگرفت و لحظه به لحظه عجیب‌تر و سخت‌تر شد. در آن یک هفته غیبت نجاست، لپر تبدیل

به قهرمان بچه های کلاس شد. حتی سال بالایی‌ها با رشک و تحسین به لپر نگاه می‌کردند. به زخم‌های دستش، به چسب‌های کوچک روی صورتش و حتی به وقاری که در لنگ زدن‌هایش مشاهده می‌کردند. در یک کلام، لپر سمبل مبارزه شده بود و آثار زنده‌ی این مبارزه بر بدنش، بیش از پیش آتش‌ها را تیزتر می‌نمود اما این مبارز، کوچکترین اشاره‌ای به نجاست نمی‌کرد و وقتی کسی از او راجع به نجاست می‌پرسید، هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد. به هر حال نجاست برگشت. وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده اما او مفتضح شده بود و "بی‌اعتنایی" اگر در مورد لپر جواب می‌داد، از طرف او، بسیار مستهجن می‌نمود. همه دیدند، همه شنیدند و مهم‌تر اینکه همه احساس کردند که نجاست سقوط کرده است. نجاست دیگر یک موجود بی‌بو و بی‌خاصیت بود که مثل یک آونگ از این سو به آن سو می‌رفت. بی‌پروایی اکثریت مطلق مدرسه نسبت به او مساله‌ی کوچکی بود، چیزی که او را ویران می‌کرد، بی‌تفاوتی بود. او می‌رفت و می‌آمد، گویی یک گربه یا توله‌سگ در مدرسه ول می‌گشت. از زمان بازگشت نجاست، او و لپر حتی یک بار هم با همدیگر رو به رو نشده بودند. این را دقیقا می‌دانم چون همیشه من و لپر با هم بودیم. گویی یک جور توافق سری درکار بود. به هر حال این توافق تا روزی که برای یک اردوی اجباری بهاری به دهکده‌ی دامنه‌ی کوهِ مشرف به مدرسه رفتیم با تعهد و مواظبت بی‌نظیری گرامی داشته شد.

روز نفرت‌انگیزی بود. دانش‌آموزان مدرسه مثل همه‌ی جوامع دیگر، دودسته بودند. آنها که مثل گوسفند، این طرف و آن طرف می‌چریدند و بی‌دلیل خوشحال بودند و اقلیتی که از این چریدن‌ها و پریدن‌های بی‌معنا رنج می‌بردند یا حداقل معنایی در آن نمی‌یافتند، بلکه ترجیح می‌دادند در جایی دیگر و در حال انجام کاری دیگر باشند. به هر روی تا هنگام ناهار که نجاست بچه‌ها را فراخواند، من و لپر او را ندیده بودیم چون عده‌ای به سرپرستی نجاست، زودتر از موعد حرکت کردند و بقیه‌ی ما یک ساعت دیرتر. در هر حال ظرف‌ها پخش شد و نجاست، مسئول تقسیم آن چیزی که مزه‌ی گوه می‌داد بود که بعدا فهمیدیم اسمش را آش گوشت گذاشته بودند. نجاست دور زد و وقتی به ما رسید ملاقه رو بالا آورد تا لپر بشقابش را جلوتر بیاورد اما لپر عکس‌العملی نشان نداد. من فورا بشقاب خودم و لپر را جلوتر بردم و سهمیه‌ی آش‌مان را گرفتم اما نگاه نجاست، حالت غریبی داشت. انگار گاو نر جوانی را تخم‌کِش کرده باشند یا گرگی که دندان‌های نیشش را از او گرفته باشند. حالتِ غم‌انگیزِ یک موجود ذلیلِ درهم‌شکسته‌ی مفتضح، یا چیزی شبیه این. من جرات نداشتم راجع به نجاست با لپر حرف بزنم چون اگر چیزی می‌گفتم هیچ پژواکی از او نمی‌گرفتم.

بعدظهر، گروه گوسفندان برای چرا به مراتع جدیدی رفتند. قرار بود از یک راه باریک مالرو به چشمه بروند و برگردند و تصمیم چنین شد که بقیه هم همراه گروه باشند. ما در قسمت انتهایی گله بودیم چون در آن‌جا آزادی عمل، بیشتر بود. پای من به سنگی خورد و کفشم از پایم درآمد و همین باعث شد از بقیه عقب بیفتیم. من و لپر از روی شیطنت از یک راه مالروی دیگر که در قسمت پایین‌تر تپه قرار داشت و درحالی‌که گله را در دیدرس داشتیم به سمت جایی که آرام آرام ما را از آنها جدا می‌کرد می‌رفتیم اما اهمیتی نمی‌دادیم. بعد از مدتی دیگر صدای گله را نمی‌شنیدیم. به لپر گفتم: "گم شدیم". لپر همچنان در راه باریک به سمت دره پیش می‌رفت. من دنبالش بودم، بالاخره خسته شدیم و زیر بوته‌های زرشک نشستیم. لپر گفت:" من برنمی‌گردم. تو هر وقت خواستی برگرد". بعد به راه خاکی که بیشتر از سه وجب نبود اشاره کرد:" این راه بالاخره به جایی می‌رسد". با خودم گفتم همه‌ی راه‌ها به جایی می‌رسند اما آن " جا" ممکن است بن بست باشد. از روی نگاهم فهمید و گفت: " راه مالرو حتما به جای درستی می‌رسد". من حوصله‌ی ماجراجویی نداشتم و دلم پیش گله بود. می‌خواستم تا دیر نشده برگردیم. فکر کردم، در نهایت، من به گله‌ی گوسفندان تعلق دارم و مشایعت لپر، ادا و اطوارِ مسخره‌ایست.

آفتاب چنان می‌تابید که بوی برگ و خاک از زمین بلند می‌شد. بعد از طی مسیری نسبتا کوتاه به برکه‌ی کوچکی رسیدیم که از جای پای احشام می‌شد حدس زد که آبشخوری مصنوعی است برای دام. کسی آن‌جا نبود. هر دو به سرِ برکه، جایی که آب از لای چند سنگ به برکه می‌ریخت رفتیم تا دست و صورتی بشوییم. من احساس کردم در سطح آب تصویر نجاست را دیدم. برگشتم. نجاست درست پشت سر ما ایستاده بود. من ترسیدم اما لپر همچنان دست و صورتش را می‌شست. به لپر گفتم آقای ناظم اینجاست. لپر نمی‌شنید.



به نجاست گفتم:" ممنونم که آمدید. ما گم شده بودیم و می‌خواستیم برگردیم". نجاست گفت:" من هم بخاطر همین دنبالتان آمدم". لپر

صورتش را شسته بود و در کمال وقار، روی تخته سنگی نشست و با پیراهنش صورتش را خشك می‌کرد. نجاست به لپر نگاه می‌کرد و چیزی زیر لب می‌گفت که من اصلا نمی‌توانستم بفهمم.

نجاست آمد کنار من در جای قبلی لپر نشست و به حالت چرندی مثل اینکه بخواهد سر صحبت را با بچه‌ای باز کند گفت: "شما جدا افتادید اما بنظر نگران نمی‌آیید". ترجیح می‌دادم گفتگوی‌مان بدون نگاه کردن به صورتش ادامه پیدا کند چون چیز هولناکی در صورتش بود. گفتم:" ما اشتباه کردیم". از این اعتراف خوشحال نشد چون او دنبال چیز دیگری بود. با انگشت اشاره جایی که لپر نشسته بود را نشانم داد: " او چه فکرمی‌کند؟". گفتم:" نمی‌دانم".

گفت:" تو پسر خوبی هستی". این را که گفت صورتش روشن شد. بعد اضافه کرد: "می‌دانی چرا؟" منتظرم نماند بپرسم چرا. گفت:" چون تو به وقتش اَنار را با پوست می‌خوری". اشاره‌اش را دریافتم. همه چیز از ابتدا راجع به لپر بود. گفتم:" او آن‌جاست". نجاست تغییر کرد، بلند شد و گفت:" می‌دانم و مساله همین است. او آن‌جاست". لپر توجه نمی‌کرد که ما رو به رویش نشسته‌ایم و من به جایش در حال استنطاق شدن هستم اما نجاست تمام توجهش به روبه‌رو بود. جایی که لپر با دستان خیس، موهایش را شانه می‌کرد. نجاست ایستاد اما سایه‌اش به طرز غیرعادی‌ای کوتاه بود.

نجاست در حال زمزمه‌ی عجیبی که من نمی‌فهمیدم، عقب عقب وارد بوته‌ها شد و بیرون رفت. درست مانند بازیگری که نقشش تمام شده باشد و صحنه‌ی تئاتر را با نگاه کردن به جمعیت، تَرک گوید. فردای آن روز، وقتی برای مراسم صبح در محوطه بودیم بعضی‌ها می‌گفتند نجاست از اردو به مدرسه برنگشته. به طرز مرموزی، بوی بد کاملا از بین رفته بود و وقتی تعدادی از بچه‌ها که هنوز به نجاست تعلق خاطری داشتند از مسئول مدرسه در مورد سرنوشت نجاست پرسیدند، آن مقام مسئول به بچه‌ها گفت: " آقای ناظم به همانجایی برگشتند که از آن آمده بودند، ما سعی می‌کنیم یکی دیگر برای شما بسازیم".

واقعیت

بهترین لحظات من درست از ساعت شش هفت غروب شروع می‌شد. درست از ساعتی که از سرکار برمی‌گشتم، لباسم را در می‌آوردم، دست و صورتم را با صابون "خ.خ" می‌شستم که بوی گل سرخ و خون و دود می‌داد و بعد از خوردن چیزی به تراس می‌رفتم تا وینستون پایه‌قرمزم را بکشم. در واقع این ساعات برای من لحظاتی بود که حاضر نبودم به جز در آن زمان و مکان، در جای دیگری باشم. این قله‌ی آرزوهای یک پسرِ ترشیده‌ی ریقو بود که مثل بچه‌ای شیرخواره که جز پستانِ مادر، چیزی نمی‌شناسد فقط همین یک علقه را داشت و خارج از این مساحتِ چندمتری، جهان دیگری نمی‌شناخت.

آپارتمان من در طبقه‌ی هشتم بود و به واسطه‌ی ساعات کاری‌ام، اغلب در ساعاتِ رو به تاریکی، من به روی تراس بودم. آن‌جا مرکز زمین بود و از این ارتفاع، همه چیز آرام و باشکوه به نظر می‌رسید اما بیشتر از همه خوش داشتم چند کوچه آنطرف‌تر و راسته‌ی آشپزخانه‌ها و خوراک‌پزی‌ها را تماشا کنم. جایی که جنب و جوش خاصی داشت. چراغ های نئونی و تابلوهای چشمک‌زن و بخار و دودی که از دودکش‌ها و منقل‌ها بلند می‌شد. افرادی که بدون صدا در حال رفت و آمد و ایستادن و قیمت گرفتن

و سفارش غذا بودند. ماشین‌هایی که در طول کوچه‌ی باریکِ راسته، این‌جا و آن‌جا پارک می‌کردند تا مواد اولیه‌ی اغذیه‌فروشی‌ها را خالی یا سفارشات مجالس را بارگیری کنند.

از آن‌جا که آپارتمان من در طرفِ راستِ خود در جوار یک ساختمانِ بلندتر بود و در رو به رو هم یک کارخانه‌ی متروک وجود داشت و تنها از سمت چپ میدان، دید داشتم و از این سمت هم فقط چند کوچه‌ی مسکونی تنگ و تاریک وجود داشت، منظره‌ی راسته‌ی اغذیه‌فروشی، تنها جایی بود که می‌توانستم با آن سرگرم باشم و این کوچه‌ی غریب، به مرور و به دلیلی که در ادامه می‌گویم تبدیل به یک وسواس فکری عجیب شد.



جایی بین مغازه‌های این راسته که همه به واسطه‌ی ویترین‌های فروش و پیشخوان‌های رنگارنگ، روشن بودند یک فضای خالی وجود داشت که

گویا تنها منزل مسکونیِ این کوچه بود یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید چون یک تورفتگیِ محراب‌شکل داشت که شبیهِ در یا دروازه‌ای کوچک بود.

اگر از این‌جا می‌دیدی یک نفر که مثل خودم جوانی در سن بیست و پنج تا سی سالگی می‌نمود در فضای محراب‌شکل با یک هودی، سر و تنش را پوشانده، به جلو خم شده و مثل سنگ ساکن بود. من از روی تراس و از این فاصله‌ی نسبتا بعید، پیوند غریبی با این موجود پیدا کرده بودم و خودم را در مورد ماهیت آن موجود، بازجویی می‌کردم.

می‌گویم موجود چون قطعا زنده نبود و از روی سکون و شکلِ یکسانِ همیشگی‌اش به قطعیت می‌توانستی بگویی که این تصویرِ معوجی است که در اثرِ تابشِ نورهای زرد و سفیدِ کمرنگ یا به واسطه‌ی سایه‌های کدرِ آن کوچه‌ی خفه در این فضای کوچک محراب‌گونه به وجود آمده است اما هر چقدر هم که این هیات و شمایل عجیبِ انسان‌نما، مرده و ساکن و بی‌حرکت بنظر برسد اما به شکلِ عجیبی شبیه انسانی بود که هودی به تن دارد و تمام توجهش به روبه‌روست و انگار دارد با کسی که آن‌طرف، در سایه قرار دارد صحبت می‌کند. این تمام چیزی بود که من هر شب از این بالا می‌دیدم و به مرور، تمام فکرم این بود که دوباره به این فضای کوچک عجیب خیره شوم تا شاید چیز جدیدی ببینم.

شاید فکر کنی چرا در روز از بالای تراس به تماشا نپرداختم، من این کار را کردم و بسیار هم کردم اما در طول روز هیچ چیزی آن‌جا نبود. تنها یک سردرِ هلالی شکل وجود داشت درست نظیر آن‌چه که در شب بود و یک دالان کوچک که قسمتِ زیرینِ در یا دروازه‌ی خانه از ورای آن، قابل دیدن بود. بقیه‌ی کوچه هم به جز خلوتی، تفاوتی با شب نداشت.

باورش احتمالا سخت باشد اما من به عشق نگهبانی آن محراب، روز را شب می‌کردم و از دیدن آن درگاه از روی تراس سیر نمی‌شدم. این یک فریمِ فریز شده بود: تصویر دو چیز که در حال برقراری ارتباط بودند. یک مجسمه که پشت به من و رو به در بود و یکی دیگر که نمی‌دانستم کیست یا چیست. عدم حرکت این دو مرا به یاد پارادوکس‌های **"زنون"** می‌انداخت. زنون هر نوع حرکتی را انکار می‌کرد. با عجیب‌ترین استدلال‌ها می‌گفت اگر آشیل به عنوان سریعترین دونده با یک لاک‌پشت مسابقه دهد هرگز به او نخواهد رسید. این‌جا هم دو نفر بودند که فکر می‌کردم با وجود نزدیکی، هرگز به آن‌ها نخواهم رسید. دوستی داشتم که گاه‌گاه برای نوشیدن به خانه‌ام می‌آمد. از سرگرمیِ پاییدنِ آن دو نفر با او صحبت کردم. پیدا بود به جنون من می‌خندید اما بنا نداشت آن را مستقیما به من گوشزد کند. یک شب از روی حیاط خلوت، برای صدمین بار آن محراب را نشانش دادم. برای آنکه مرا بیازماید گفت:" همین الان بیا بریم ببینیم کی اونجاست". کمی ترسیدم. آخر اگر می‌رفتم تمام لطفش از بین

می‌رفت. نه؛ این چیزی بیشتر از یک سرگرمی بود. تازه آن شب به محض شنیدن این حرف از طرف دوستم فهمیدم. نمی‌خواستم به اعتقادم، به زنون و به ارتباط عجیبی که بین من و آن فریم شکل گرفته بود خیانت کنم.

گفتم:" چرا اینو گفتی؟ فکر می کنی تا بحال به ذهن خودم نرسیده بود؟

- چرا ولی خواستم بهت بگم تا از زبون خودت بشنوم. چرا نمیری تا خودت ببینی؟

+ چون این درست نیست!

- من می‌دونم چرا نمیری!

+ چرا؟

- چون می‌ترسی کسی اونجا نباشه. چون تو مریضی!

این حرف مثل تیر خلاص بر پیکر یک بیمار دم مرگ بود. یک ضربه‌ی کاری به گیج‌گاه. بله درست می گفت. من برای خودم یک کیش ساخته بودم که از شکستن آن می‌ترسیدم. آن‌ها (آن‌ها،آن موجودات، آن دو نفر، آن مجسمه، آن پسر با هودی و آن‌که در سایه بود) می‌بایست دست نیافتنی می‌ماندند. در اراده‌ی آنان نمی‌بایست دخالتی صورت می گرفت.

دوستم اصرار می کرد و تا نیمه شب سعی می کردم چیزی راجع به آن با او نگویم. سر هر دومان گرم شده بود و او بیشتر و بیشتر موضوعات را به سمت محراب می گرداند. گاهی مسخره می کرد و گاهی وانمود می کرد که مانند من به آن منظره مومن شده است. گاهی از لاک ریا بیرون می‌آمد ، هلم

می‌داد و می گفت مرا با خود با آنجا ببر. سرم گیج می‌رفت. او کفر می گفت و من نیمه‌های شب متوجه شدم در کوچه هستیم. باران عظیمی می‌بارید و ما هر دو بی‌تعادل بودیم. مرا به جلو پرت می کرد و من به زمین می‌افتادم، سپس جلوتر می‌رفت، فحش می‌داد، مرا می کشید و می گفت: " بیا تا پیامبر هودی به سرت را رسوا کنم" و بعد چنان می‌خندید که من صدای رعد را از صدای خنده‌اش تشخیص نمی‌دادم. به طرزی غیرعادی کسی در خیابان نبود و سیل می‌بارید. مرا با لباس‌های خیس و پاره‌پاره به سمت کوچه‌ای که محراب در آن قرار داشت می‌برد و مانند مامور عذاب جهنم می‌غرید. حتی در دستانش شلاقی آتشین می‌دیدم که بر پشتم فرود می‌آورد. ما نزدیک محراب بودیم.



منظره سر جایش بود. نزدیک‌تر شدیم و حالا درست چند قدم با دیدن واقعیت فاصله داشتیم ... وقتی درست در جلوی محراب قرار گرفتیم یک

نفر که کلاه هودی را به سرش کشیده بود ایستاده و بی‌حرکت بود. آن‌طرف و درتاریکی اما کسی را ندیدم. دوستم جلو نیامد. من جلوتر رفتم و با دستم آن موجود را لمس کردم. او برگشت و گفت:

"چرا انقدر دیر کردی؟"

ساعت‌ها

تابستان‌های شهر ما آن‌قدر گرم است که به قول مادرم پرنده‌ها هم جرات نمی‌کنند تخم بگذارند چون به جای جوجه فقط نیمرو نصیبشان خواهد شد. اگر دریا نبود که حتما جزقاله می‌شدیم. در واقع اگه دریا کنار خانه‌مان نبود حتما می‌سوختیم. وای که دراز کشیدن زیر درختان پرتقال بعد از یک آبتنی حسابی در این هوای شرجی چه کیفی می‌دهد. من و خواهر کوچکم همیشه چند دقیقه زیر درختان پرتقالی که از رطوبت، یک لایه‌ی سبز روی تنه‌شان نشسته دراز می‌کشیم و به دو می‌رویم طرف دریا. بچه‌های دیگر که همراه پدرانشان روی قایقای موتوری ماهی می‌گیرند یا مسافرهای هیچی ندیده را سوار می‌کنند به ما می‌گویند شما تنها یتیمانی هستید که آن‌قدر از آبتنی لذت مـی‌برید. پیداست که خواهرم چیزی نمی‌فهمد اما من کنایه‌ها را خیلی خوب می‌فهمم. چند وقت پیش یک بار خواهرم به من گفت داداش مادر ما ... ؟ معنی کلمه را نفهمیده بود اما حس کرده بود که این معنی بدی دارد. گفتم تا به حال این کلمه را نشنیدم اما اگه معنی بدی دارد حتما مامان آن چیز نیست اگر هم معنی خوبی دارد پس هست. پدر به دلایلی هیچ وقت به خانه نمی‌آید و مامان هم وقت ندارد با ما باشد

تا به ما در مورد حرف‌های به قول خودش مفت مردم توضیح بدهد چون یا اداره‌ست یا توی خونه کار دارد. به خاطر همین، تابستان‌های من و خواهرم همیشه کنار دریا می‌گذرد. آن‌جا خیلی چیزها یاد می‌گیرم که برای پسری در سن من یادگرفتن‌شان واجب است اما همیشه برای خواهرم که فقط شش سالش است احساس عذاب وجدان می‌کنم ولی چاره‌ای نیست، این تنها انتخاب من است.



خواهرم توی همسایه‌ها دوستی ندارد. مهد هم نمی‌رود چون مامان پولش نمی‌رسد خرج این چیزها بکند. به زور، آن‌طور که خودش می‌گوید می‌تواند خرج خوراکمان را بدهد و مرا به مدرسه بفرستد. همیشه تشویقم می‌کند که قدر این هزینه‌ها را بدانم و خوب درس بخوانم تا بتوانم یک

روزی خواهرم را بفرستم مهد کودک. معلوم است که وقتی من بزرگ شدم خواهر دیگر بچه نیست که بفرستمش مهد کودک اما مامان اینجوری تشویقم می‌کند. مامان عالی و مهربان است و خوب می‌داند که من چقدر خواهرم را دوست دارم. زندگی‌مان هم بد نیست. دلیلش هم این است که مامان می‌گوید خوبه که هفته‌ای دو بار می‌توانیم گوشت بخوریم. من هم تا جایی که می‌توانم خوب درس می‌خوانم اما الان تابستان است. روزهای ما به آبتنی و دراز کشیدن زیر درختان باغ پرتقال ویلاهای نزدیک دریا و گاهی خوردن بستنی می‌گذرد. پوست خواهرم تقریبا زخم شده به خاطر همین بیشتر زیر درختان پرتقال دراز می‌کشد اما دوییدن و شیرجه زدن توی آب را خیلی دوس داریم به خاطر همین، هرچند باری که من می‌روم و برمی‌گردم پیشش، او هم با من می‌دود تا بپریم توی آب. یکی از بچه‌ها می‌گفت برای دخترها خوب نیست که شیرجه بزنند اما من که دلیلی برای شیرجه نزدن خواهرم نمی‌بینم. او فقط شش سالش است. چه می‌شود کرد! تنها دلخوشی او هم همین است. غروب‌ها سرش با نقاشی‌هاش گرم است اما صبح‌ها چه؟ بعدازظهرهای گرم و روزهایی که هیچ وقت تمام نمی‌شوند چه؟ الان تابستان است. حتی دیوارها هم عرق می‌کنند. اگه با زیرپوشِ خیس، جلوی پنکه دراز نکشی که اصلا خنک نمی‌شوی.

بعضی وقت‌ها که مامان دیر می کند خواهرم بهانه می گیرد. می گوید مامان چرا انقد دیر میاد؟ به او می گویم تقصیر مامان نیست. تقصیر این ساعت است. عقربه‌هایش دیر می گردند. خیلی دیر می گردند. به پوستش دست می کشد و می گوید روغن بچه کجاست؟ مامان همیشه می گوید این روغن را فقط برای بچه‌ها ساختند. زودی دستت را خوب می کند. دست خواهرم خوب نمی‌شود اما او همیشه همین را می گوید. "زودی دستت را خوب می کند". ما زیاد آبتنی می کنیم. آفتاب، پوست را می‌سوزاند. او هم بچه‌ست. چیزی نمی‌فهمد. تازه حتی مهد هم نمی‌رود. مامان گاهی به شوخی بهش می گوید اگر مهد می‌رفتی باسواد می‌شدی. روزهای ما تکراریست. اگر دریا نباشد مزه‌ی گهی این روزها بیشتر حس می‌شود. مخصوصا روزهای تابستان که همه چیز عرق می کنند. بچه ها می گویند عرق زدن غلطه. باید گفت عرق می کنند. چه فرقی می کند؟ به هر حال گرم است. خیلی گرم. چند روزیست که مامان شکمش درد می کند. به خودش می‌پیچد ولی آن‌قدر حالش بد نیست که سرِکار نرود. می گوید اگر اداره نروم ماهی‌ها می‌میرند چون توی شیلات کار می کند. کارمند رسمی نیست اما حقوقش خوب است. آن‌قدر خوب که می‌شود هفته‌ای دوبار گوشت خورد و اجاره را پرداخت کرد. ما یتیم‌هایی هستیم که مامان را دوست داریم و توی گرما فقط آب‌تنی می کنیم حتی اگه پوست دست

و کتف‌هامان چاک‌چاک بشود . نباید شکایت کرد. نباید حرفی زد که طبیعت قهرش بگیرد. این را مامان آهسته هروقت شکمش درد می‌گیرد باخودش تکرار می‌کند. خیلی باخودش حرف می‌زند. این عادتش را من هم دارم. آدم را آرام می‌کند اما درد شکمش این چند روزه همیشه هست حتی اگه باخودش خیلی حرف بزند .یک وقت‌هایی هست که خواهرم سمج می‌شود و هی از بابا سراغ می‌گیرد اما من حرفی نمی‌زنم. من سکوت می‌کنم و گوش می‌دهم. به گفتگوهای دونفره‌ی مادر و خواهرم. به مکث‌های طولانی بعدش و گریه‌های آرام بعدش و سکوت بعدترش و صدای تیک تاک ثانیه‌شمار ساعت. به حرفایی که مجبور است به خواهرم بگوید، اینکه همیشه امیدی هست. اینکه **باید** امیدی باشد. یک پدر به دلایل نامعلومی نیست و هیچوقت هم برنمی‌گردد. اصلا دلیلی هم ندارد برگردد اما امید تنها انتخاب ماست اگه نخواهیم به همه چیز پشت کنیم. مادرم همین‌ها را به زبان بچه ها می‌گوید و خیلی خوب خواهرم را قانع می‌کند ... دیگر تقریبا پدرمان را فراموش کردم. دیگر فقط یک دماغ کج و یک دسته مو روی پیشانیش یادم مانده که گاهی به طرف چپ سرش ریخته و گاهی راست. خواهرم از من می‌پرسد بابا برای چی نیست؟ اصلا کجاست؟ کی برمی‌گردد؟ برای گفتن دروغ، کدام دلیل قانع کننده‌تر از

نگاه خواهرم که دارد التماس می‌کند. رفته مسافرت. مرده است یا اینکه خیلی زودبرمی‌گردد. چه فرقی می‌کند؟

گرمای هوا دارد آرام آرام کم می‌شود چون دیگر نمی‌توانیم طولانی مدت، بیرون آب بمانیم. پوست دست خواهرم اصلاً بهتر نشد حتی دست‌های خودم هم دارد تَرَک می‌خورد. روغن بچه فایده‌ای نداشت. مامان حالش بهتر شد اما همچنان با خودش حرف می‌زند. خیلی دوستش دارم. دروغ‌هاش آدم را آرام می‌کند. فرقی نمی‌کند که موهایش چه رنگی باشد. هرجور که باشه بهش می‌آید. بچه‌ها گاهی حرفایی در موردش می‌زنند. با دوتا بچه و شوهری که هیچ وقت برنمی‌گردد باز هم خوب است که می‌تواند زندگی را بچرخاند وگرنه حرف مردم که باد هواست ... باد وزوز می‌کند و هیچ وقت هم وزوزش تمام نمی‌شود ... چون باد همیشه هست. اگر گوش کنیم همیشه هست. دست خواهرم چرکی شده. مامان قدغن کرده که دریا برویم اما یواشکی وقتی که مامان می‌رود می‌شود رفت. چند روز که بیشتر از تابستان نمانده. فقط چند روز گهی دیگر. بعدش آن‌قدر فرصت برای دریا نرفتن هست که حد ندارد. بعدش ساعت‌ها مهربان‌تر می‌شوند. بعدش سریع‌تر می‌گردند. بعدش شب زودتر می‌آید و می‌شود خوابید. پشه‌ای هم نیست که بی‌خوابت بکند ... مامان این روزها

چک می کند که دریا نرفته باشیم. از خواهرم چنتا سوال می‌پرسد و خواهرم هم بهش دروغ می گوید.



او خوب یاد گرفته که دروغ، سرچشمه‌ی امید است. مجبور است که بگوید ... آخر یک دختر توی سن او که مهد هم نمی‌رود چه سرگرمی دیگری دارد ... تازه میان بچه‌های همسایه‌ها هم دوستی ندارد. نگاه خواهرم یک جوریست وقتی که مادرم غروب‌ها به دستش بتادین می‌زند. انگار می‌خواهد گریه کند ... مامان سرزشنم می کند. می گوید تقصیر من است که دست خواهرم این‌طور شده ... می گوید دریا و آفتاب نامردند. مثل دروغ و امید. زیاد که باهاشان دوست بشوی میسوزانندت. کتف خودم هم

چرک کرده و خشک شده. وقتی توی ماسه‌ها دراز می کشیم حتی بدتر هم می‌شود. عفونتش زیادتر می‌شود ... گاهی عذاب وجدان مرا دیوانه می کند. فکر می کنم مواظب خواهرم نیستم. برای دخترها خوب نیست که شیرجه بزنند اما من به او سخت نمی گیرم. به مامان می گویم ما که به جز دریا رفتن کاری نداریم بکنیم ... عصبانی می‌شود و می گوید مدتیست که مثل آدم‌بزرگ‌ها حرف می‌زنم. می پرسد تو کجات بچه‌ست با این حاضرجوابی ... به مامان چیزی نمی‌گویم اما این ساعت‌ها مرا پیر کردند ... این ساعت‌های طولانی که هیچ وقت تمام نمی‌شوند ... دریا و آفتاب و این ثانیه‌های تمام نشدنی ... بی‌وقفه فقط پیر می کنند و می گذرند اما تمام نمی‌شوند. هیچ‌وقت نمی‌ایستند ... حتی برای یک لحظه ... دریا می‌سوزاند ... حتی دریا هم جزقاله می کند ... دو روزیست که تنها می‌روم دریا. فقط نیم ساعت می‌مانم و زود می‌آیم خونه ... ما مدت‌هاست که منتظر هیچ خبری نیستیم. بابا رفته است به درک ... بابا نمی‌آید ... شاید ما حرامزاده‌ایم ... شاید نطفه‌ی من و خواهرم یک روز کاملا معمولی توی یک توالتِ عمومی بسته شده. هر دوی ما. دقیقا یک جور ... چه فرقی می کند ... دوتا یتیم، یک مادر که هر هفته رنگ موهایش عوض می‌شود و پدری که هیچ وقت نیست. دیروز دیدم که به شکمش چنگ می‌زند اما صدایی ازش درنمی‌آید. می گفت هرچه به صورتش آب می‌زند شکم‌دردش خوب

نمی‌شود ... بی‌ربطی‌اش را من می‌فهمم اما برای اینکه خواهرم اشک‌هایش را نبیند دروغ قانع‌کننده‌ایست. اصلا مگر با دست و کتف چرکی می‌شود به این چیزها فکر کرد ... مگر می‌شود به مامان گفت سر و وضعش برای رفتن به یک جایی مثل شیلات اصلا مناسب نیست. مگر می‌شود به خواهرم گفت بابا هرگز نمی‌آید ... مگر می‌شود دریا نرفت ... اگر نروم با ثانیه‌ها چکار کنم ... با ساعت‌هایی که از جاشان تکان نمی‌خورند ... زیر پنکه دراز می‌کشم ... خواهرم توی تختش خواب است ... مامان نیست ... خواهرم پامی‌شود ... بهانه می‌گیرد ... دستهایش هنوز خوب نشدند ... یک نفر در را باز می‌کند ... حتما مامان است ...

دایره

در وجنات **"کِنِس**[۸]" به عنوان تک دخترِ پانزده ساله‌ی یک خانواده‌ی فقیر که تمام سال، پوره‌ی سیب‌زمینی می‌خوردند هیچ زیبایی‌ای وجود نداشت. حتی از لطافتِ خاصی که در بعضی دخترانِ نازیبا وجود دارد هم بی‌بهره بود. باتجربه‌ترها، زنان جاافتاده و مردان نظرباز می‌دانند من از چه حرف می‌زنم. برای او به عنوان تنها دخترِ پدر و مادری فقیر، هیچ امتیاز خاصی وجود نداشت که بتواند با آن از منجلابی که در آن دست و پا می‌زد فرار کند. تعریفِ منجلاب برای افراد مختلف اجتماع، مثل طیفِ رنگ‌های رنگین‌کمان، شدت و ضعفِ معنایی خاص خود را دارد و برای او اگر بخواهیم دقیق باشیم از این قرار بود: زندگی با پدر و مادری که در مدرسه نظافت می‌کردند و همان‌جا می‌خوابیدند، سطح و طبقه‌ی اقتصادی‌ای که مانند کوه پابرجا بود و با هیچ یک از طوفان‌های اجتماعی تغییر نمی‌کرد و مهم‌تر از همه، ظرافت زنانه‌ای که از آن بهره‌ای نداشت. منجلاب در این‌جا یعنی همه‌ی خصائصِ یک زندگی راکد و بی‌تلاطم اما در دل دختر جوان، آرزوهای دیگری بود. عاشق پسران و دختران متمولی بود که در مدرسه

---

[۸] Kenes

درس می‌خواندند. همان مدرسه‌ای که پدرش به عنوان پادو، نگهبان شب و نظافتچیِ همزمان و مادرش به عنوان دستیار پدرش کار می‌کرد. آن‌ها تمام سال در مدرسه بودند و همه کاری می‌کردند. تابستان‌ها که مدرسه تعطیل بود، رنگ‌آمیزی، جابجایی میز و صندلی‌ها، هرس درختان و چمن‌زنی و هرکار دیگری که از مدیریت به آن‌ها دستور داده می‌شد. در طول فصول دیگر هم که مدرسه باز بود به جز کارهای فصل تابستان، باز و بسته کردن دروازه و پخت و پز برای کادر آموزش و تمیزکاری و تعمیرات و نظافت که همگی کارهای بسیار طاقت فرسایی بودند. "کنس" هم به صورت مجانی در همین دبیرستان تحصیل و گاهی به والدین کمک می‌کرد اما این کمک ناچیز فقط به فصل تابستان محدود می‌شد که دانش‌آموزی در مدرسه نبود چون این دختر، علی‌رغم عیب‌هایی که داشت بسیار رویایی بود و همیشه کتاب‌های عاشقانه‌ی کلاسیک می‌خواند و همیشه در آرزوی یک ازدواج بود که طبقه‌ی اجتماعی‌اش را بهبود ببخشد. این آرزوی او پیوند عجیبی با پوره‌ی سیب‌زمینی داشت. او از پوره بیزار بود و برای او، عوض شدنِ طبقه‌ی اجتماعی در این خلاصه می‌شد که در زندگی زناشویی آینده‌اش اثری از پوره نباشد. برای دختری به سن او عجیب بود که آن‌قدر دقیق، عناصر خوشبختی را تعیین کند اما به هر حال این هم آرزویی بود و در ذهنش تمام وقت به آن فکر می‌کرد. بخاطر همین در سال تحصیلی که دانش‌آموزان از سراسر منطقه به مدرسه

می‌آمدند سعی می‌کرد چیزی باشد که نبود. صرفا برای آن‌که فکر می‌کرد اگر به عنوان تنها فرزند نظافتچیان مدرسه شناخته شود آوازه‌ی خوبی نخواهد داشت و او را از گزینه‌هایی که ممکن است برایش پیدا شود محروم خواهد کرد و مجبور خواهد شد تا آخر عمرش پوره‌ی سیب‌زمینی بخورد. ما قضاوت نمی‌کنیم و می‌دانیم که روان آدمی به طور کامل قابل کدشکنی نخواهد بود. او با وجود سن کم چیزهایی یاد گرفته بود و ایده‌هایی داشت. دایره‌ی دوستانش در مدرسه محدود بود و چون به عنوان فرزندِ نظافتچیان مدرسه، مجانی تحصیل می‌کرد در ضعیف‌ترین کلاس مدرسه که جایی نزدیک توالت مدرسه و پر بود از بچه‌هایی که شهریه نمی‌دادند درس می‌خواند طبیعی بود انتخاب‌های زیادی نداشته باشد. همیشه با حسرت به کلاس‌های دیگر نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد اگر در کلاس‌های طبقه‌ی بالا یا حتی کلاس‌های طبقه‌ی همکف درس می‌خواند امتیاز این را داشت که دوستان بهتری پیدا کند.



طرفداران ایده‌ی "قانون جنگل" در اجتماع یا جبری‌مسلکان و فیلسوفانِ شراندیش بهتر می‌توانند این وضعیت را تحلیل کنند که انسان چقدر در دایره‌ی زندگی، بی‌اختیار است و امکانات زندگی چقدر بی‌رحمانه بینِ افراد تقسیم می‌شود و اگر کسی غیر از آن نخبگان و فیلسوفان، مثلا یک انسان عامی مثل کنس آن را درک کند چقدر ممکن است در موقعیت بغرنجی قرار بگیرد. موقعیتی که تعریف دقیقِ خودِ جهنم است. ناتوانی در فرار از موقعیتی که آدمی نمی‌خواهد در پیشگاه قضاوتش بپذیرد که لایق آن است. در هر حال، کنس تلاشش را می‌کرد. هر از چندگاهی به طبقه‌ی اجتماعی‌اش خیانت می‌کرد و به طبقه‌ی همکف می‌رفت و حتی گاهی بزرگ‌ترین خطرها را می‌کرد و خودش را به طبقه‌ی بالا می‌رساند اما خیلی زود می‌فهمید که در "دایره" گیر افتاده است. در این لحظات که قانون را می‌شکست و ناکام می‌ماند یاد پوره‌ی سیب‌زمینی می‌افتاد. این وعده‌ی غذایی، نقطه‌ی اوج تمام کابوس‌هایش بود. فکر می‌کرد همه‌ی افراد کلاسش بوی پوره می‌دهند. گاهی ازشان می‌پرسید و اگر کسی می‌گفت غذایی غیر از پوره خورده فکر می‌کرد دروغ می‌گوید.

روز بعد دوباره در سیکلِ تلاش برای صعود به طبقات بالاتر و ناکامی و فکر پوره می‌گذشت و باز هم در روزهای بعد تکرار می‌شد. بعد شروع می‌کرد به عیب‌یابی و با در نظر گرفتن فاکتور عدم ظرافت و فقدان زیبایی و پدر و مادر بی‌چیزش از اعماق وجودش می‌فهمید که صعود، ناممکن

است اما آن را به زبان نمی‌آورد. می‌فهمید که به طبقه‌ی آخر که مثل جهنم می‌سوزاند تعلق دارد اما اعتراف به چنین چیزی یعنی مشروعیت دادن به گزشِ لهیبِ آتشی که در آن بود و این در نظرش نابخشودنی‌ترین گناه بود. در هر حال در آن سال، مدیر مدرسه که آخرین سال کارمندی‌اش را می‌گذراند و ارادت خاصی به پدر و مادر کنس که مردمی بی‌ادعا و منضبط بودند داشت پیشنهادی داد که آن شب در دورهمیِ محقرِ کنس و پدر و مادرش به بحث گذاشته شد. قضیه از این قرار بود: مدیر مدرسه برادرزاده‌ای چهل ساله داشت که در سازمان کشتی‌رانی، کارمند ریزه‌پایی بود. این برادرزاده قبلا یک ازدواج ناموفق داشت و حالا بعد از چندسال بی‌زنی تصمیم داشت ازدواج کند. مدیر مدرسه برای پدر کنس روشن کرده بود که برادرزاده‌اش در شهری ساحلی یک خانه‌ی کوچک دارد و درآمدش نیز خرج یک زندگی معقول را می‌دهد و دنبال همسری است که با این زندگی جمع و جور بسازد. اگرچه ظاهر کلام این بود اما در باطن، برادرزاده به دنبال زنی از طبقات پایین می‌گشت که ادعاها و هوس‌های نامعقولی نداشته باشد و در "دایره" به فکر طغیان نیفتد و از آنجا که مدیر مدرسه، کاملا به مختصات زندگی پدر کنس آگاه بود به برادرزاده‌اش در مورد این خانواده و دخترشان اطلاع داد و صحبت‌های اولیه را نیز به شرح چیزی که گذشت به پدر کنس گفت . این نکته را بگوییم که مدیر مدرسه در لفافه و غیرمستقیم معایب روی نازیبای دختر و شرایط اقتصادی

خانوادگی او را گوشزد کرد و ضمنا سرگرفتن وصلت را منوط به پسندِ برادرزاده‌اش کرد اما در عین حال از لزوم موافقت پدر و مادر دختر و خود دختر هم گفت که یک جور تعارف محترمانه بود. آن شب پدر کنس – که مردی اگرچه فقیر اما مهربان بود – همه‌ی چیزهایی که شنیده بود را گفت و کنس که مثل تمام آدمهای زجرکشیده در این جور مواقع، باور نمی‌کرد مسائل به آن صورت که به نظر می‌رسد خوش‌سرانجام باشد، در فکر فرو رفت.



پدر کنس بعد از شام که مثل همیشه پوره‌ی سیب‌زمینی بود گفت:" دخترم تو هنوز فرصت زیادی داری! نمی‌گویم وضعمان خوب است اما تو همیشه مثل تاجی بر سر پدر و مادرت هستی" و مادر کنس هم که همیشه مطیع و خوش قلب بود به دختر دلداری داد و گفت: " ممکن است فرصت خوبی

باشد اما از طرف ما هیچ اجباری نیست". این نوع برخورد، خیلی به مذاق دختر خوش نیامد چون می‌دانست پدر و مادرش در ازای ازدواج نکردنش چیز دندان‌گیری برای ارائه ندارند و این‌ها را صرفا از روی سادگی ذاتی خود می‌گویند و این برای دختری که آن‌ها را در نهان، عامل ناکامی‌های خود می‌دید، سُبک تمام نشد.

در هر حال، آن شب و شب‌های بعدش با کشاکش فکری عجیبی برای "کنس" همراه بود. استانداردهای ذهنی این دختر رویایی کلاسیک خوانده یک چیز می‌گفت و واقعیت‌ها چیز دیگری. اختلاف سنی زیاد، نگرانی از این‌که از چاله بیرون بیایید و در چاه بیفتد و سطح اقتصادی پسر و کابوس‌های دیگر، همه با هم باعث بی‌عملی و تردید کنس می‌شد و بالاخره، در بین دو جواب آری یا نه آن‌قدر مردد ماند که سکوتش به رضایت برای ملاقات با برادرزاده‌ی مدیر تعبیر شد.

روز ملاقات فرارسید و قرار شد این دو در اتاق پشتی دفتر مدیر، جایی که دانش‌آموزانِ دیگر نتوانند کنجکاوی کنند هم‌دیگر را ببینند. برادرزاده‌ی مدیر، مردی معمولی بود و از لباسهای رفو شده و کفش‌های کهنه‌ای که بسیار ناشیانه واکس خورده بودند می‌شد فهمید که زندگی چندان جذابی ندارد. این را دختر حتی قبل از دیدن او نیز به غریزه دریافته بود. پسر از خانه‌اش و میزان درآمدش در شرکت گفت و چند چیز دیگر که جذابیتی

نداشت. کنس اما ساکت بود. پسر منتظر بود کنس حرفی بزند یا سوالی بپرسد اما کنس گوش می‌داد و فقط در ذهنش یک چیز بود که نمی‌دانست چگونه بازگو کند. می‌دانست تمام رویاهایش با رضایت به این وصلت بی‌معنی خواهد شد اما در عین حال، در درون خودش خیلی چیزها را می‌دید و امکاناتش را می‌شناخت. در لحظه‌ی آخر که پسر از روی ادب خداحافظی کرد، کنس گفت:" فقط پوره نباشد". پسر، گیج ایستاد و نفهمید. کنس فقط یک جمله گفت:" من از پوره‌ی سیب زمینی متنفرم."

آن جمله خیلی چیزها را مشخص کرد اگرچه در لحظه‌ی اول و حتی تا چندماه اولِ زندگی مشترک، پسر متوجه نشد اما به مرور فهمید که برای مصالحه با دختری که به سن فرزند اوست باید چه کار کند. پسر به مرور فهمیده بود که مغزِ زندگی می‌تواند همان باشد، طبقه می‌تواند تغییر نکند اما مظاهرش برای حفظ زندگی مشترک مهم است. آن‌ها در کنار هم زندگی کردند اما به جز همان روز اول دیگر اشاره‌ای به آن وعده‌ی غذایی نشد. دختر خوشحال‌تر بود و در طی سال‌ها آرام‌تر شد اما کینه‌های خفته و آرزوهای محال در اعماق ذهنش وجود داشت. صاحب فرزندانی شد اما برای فرزندانش هم در آینده چیزهای قشنگی نمی‌دید و کابوسِ آن چیزها رهایش نمی‌کرد.

طبقات! طبقات لعنتی سرجایشان بودند و هرگز تکان نخوردند. بعدها پدرش پیر و مریض شد و وقتی مادرش در نامه‌ای از وخامت حال پدر و لزوم دیدار کنس و پدرش گفت، کنس فقط در دو جمله جوابش داد که به نظر من می‌بایست برای مادر قابل پیش‌بینی می‌بود. او گفت: "من به جایی که پوره می‌خوردم برنمی‌گردم. من حالا کوکو می‌خورم".

پایان

برای دیوان و دَدان که تمام عمرم با آن‌ها زیستم. من به این ددان مدیونم زیرا آن‌قدر در نوع خود، خاص و در سَبعیت خود بی‌همتا بودند که باعث شدند من شبیه هیچ‌کس نباشم. اکنون و پس از این، فقط برای آن‌ها خواهم نوشت.

@BEHNAM.Q.A